ضحاک

غلامحسین ساعدی

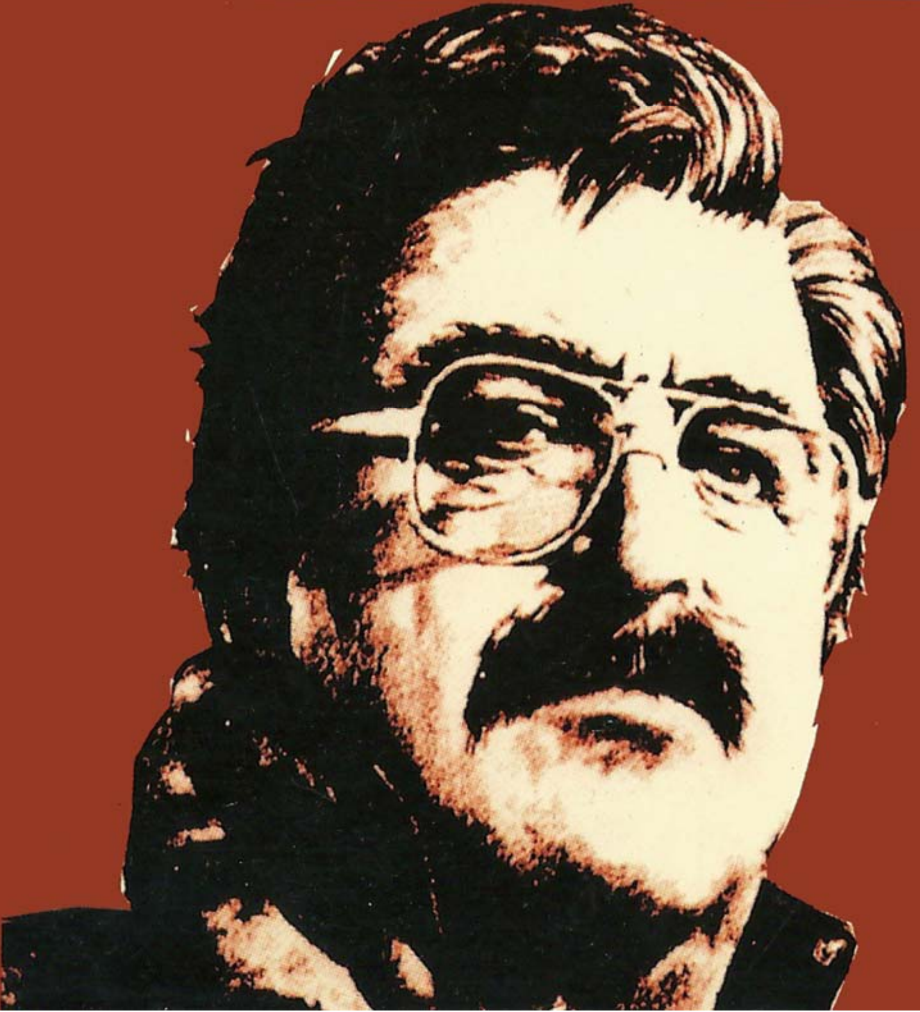

ضحاک

(نمایشنامه در پنج پرده)

گوهرمراد

(غلامحسین ساعدی)

ضحاک

گوهر مراد(غلامحسین ساعدی)

چاپ اول:زمستان ۱۳۷۷

تیراژ:۳۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپ غزال

انتشارات به نگار: اهواز-کیانپارس،خیابان دوم غربی،شماره ۱۱۲

تهران-صندوق پستی ۶۸۵-۱۳۱۴۵

شابک: ۹۶۴-۶۳۳۲-۳۲-۳ ISBN : 964-6332-32-3

فهرست

پردهٔ اول ۹
صحنهٔ اول ۱۲
صحنهٔ دوم ۱۵
صحنهٔ سوم ۱۶
صحنهٔ چهارم ۲۳
صحنهٔ پنجم ۲۵
صحنهٔ ششم ۲۶
صحنهٔ هفتم ۲۷
پردهٔ دوّم ۳۱
صحنهٔ هشتم ۳۴
صحنهٔ نهم ۳۷
صحنهٔ دهم ۳۹
صحنهٔ یازدهم ۴۴
صحنهٔ دوازدهم ۴۵
صحنهٔ سیزدهم ۴۶
صحنهٔ چهاردهم ۴۸
صحنهٔ پانزدهم ۵۳
صحنهٔ شانزدهم ۵۸
پردهٔ سوم ۵۹
صحنهٔ هفدهم ۶۲

صحنهٔ هیجدهم ۶۶
صحنهٔ نوزدهم ۶۸
صحنهٔ بیستم ۶۹
صحنهٔ بیست و یکم ۷۰
صحنهٔ بیست و دوم ۷۳
صحنهٔ بیست و سوم ۷۴
صحنهٔ بیست و چهارم ۷۵
صحنهٔ بیست و پنجم ۷۶
صحنهٔ بیست و ششم ۸۲
صحنهٔ بیست و هفتم ۸۳
صحنهٔ بیست و هشتم ۸۵
پردهٔ چهارم ۸۷
صحنهٔ بیست و نهم ۹۰
صحنهٔ سی‌ام ۹۴
صحنهٔ سی و یکم ۹۵
صحنهٔ سی و دوم ۹۸
صحنهٔ سی و سوم ۱۰۰
صحنهٔ سی و چهارم ۱۰۱
صحنهٔ سی و پنجم ۱۰۳
پردهٔ پنجم ۱۰۵
صحنهٔ سی و ششم ۱۰۸
صحنهٔ سی و هفتم ۱۰۹
صحنهٔ سی و هشتم ۱۱۳
صحنهٔ سی و نهم ۱۱۴
صحنهٔ چهلم ۱۱۷
صحنهٔ چهل و یکم ۱۱۹
صحنهٔ چهل و دوم ۱۲۰

نمایشنامه ضحاک

آدم‌ها:

ضحاک

جمشید

آشپز

ارنواز

شهرناز

نجیب‌زادگان

مؤبدان

پردهٔ اول

صحنه: میدان بزرگی است در جلوی دیوار بلندی که پله‌ها و برآمدگی‌ها و سکوهای جورواجور و مختلف دارد. دو رشته پله از دو طرف آمده و در بطن هم دیگر گم شده‌اند. هر رشته پله، سرپیچ‌ها، سکوی چهارگوشی دارد و دیوار کم‌ارتفاعی که نقش نرده‌ها را بازی می‌کند. روی‌هم‌رفته دکور، انگار برشی است از یک محل تشریفاتی، یا درون و بیرون یک قصر باستانی که به‌هم آمیخته است.

حکاکی‌های روی دیوار یادآور یک جدال قدیمی است. وسط دکور پنجره‌مانندی است با میله‌های بلند همچون میله‌های یک زندان، و وقتی در باز است تاریک‌خانهٔ کوچک یا محبس و سیاهچالی به‌نظر می‌رسد که سنگینی تمام ساختمان را از همه طرف تحمل می‌کند.

پیش‌درآمد

صدای ظریف طبلی از بیرون شنیده می‌شود، چند لحظه بعد جارچی با قیانهٔ خندان در حالی‌که لباس و کلاه دلقکی بر تن و سر دارد و طبلی برگردن آویخته، وارد می‌شود. جلو صحنه می‌آید و می‌ایستد، ضربه‌های شاد و تند بر طبل می‌نوازد. ساکت می‌شود و ابلهانه

می‌خندد، کلاهش را جابه‌جا می‌کند و دوباره طبل می‌زند و بعد با لکنت زبان شدیدی شروع به صحبت می‌کند.

جارچی: م م م مردم (طبل می‌زند.) آآآ امیر امیران، س‌س سرور سروران، ض‌ض‌ض ضحاک فرموده که گوش به فرمان او داشته باشید. (طبل می‌زند.) آآآ امیر امیران همهٔ آشپزها را به به ... به... قصر دعوت می‌کند، او یک آآ آشپز خوب می‌خواهد. (طبل می‌زند.)

اَ... اَ... اگه وسط شماها (تماشاچی‌ها را نشان می‌دهد.) کسی آشپزی بلد است، ف‌ف‌ف فردا صبح در قصر حاضر باشد (طبل می‌زند.) یادتون نره‌ها. (برمی‌گردد و طبل‌زنان از طرف دیگر صحنه خارج می‌شود.)

صحنهٔ اول

نجیب‌زاده‌ها ـ مؤبدان

(سه مؤبد پیش‌گو و سه نجیب‌زاده در صحنه هستند. مؤبدان چنان غریبه ایستاده‌اند که معلوم است برای بار اول پا به این محل گذاشته‌اند، در حالی‌که آرامش و راحتی نجباء آن‌ها را در نقش صاحب‌خانه نشان می‌دهد.)

نجیب‌زادهٔ اول: امروز روز بسیار مبارکی است. شما مؤبدان دوباره به داخل قصر راه پیدا کرده‌اید و فاصله‌ای را که جمشید دیوانه، سال‌ها بین ما و شما و بین شما و مردم ایجاد کرده بود از میان برداشته شده است. همهٔ ما بسیار خوشحالیم. از همین امروز شماها مثل آفتاب همه‌جا خواهید درخشید و تأثیر افکار مسموم جمشید دیوانه را از روی زمین پاک خواهید کرد. امیر تازه، ضحاک، نظر بسیار خوبی به ما

نجباء و شما مؤبدان دارد. امیر تازه، ضحاک، دستور داده که داناترین مؤبدان را در مجاورت قصر جا بدهیم. و حال این موهبت، نصیب شما بزرگواران شده است.

نجیب‌زادهٔ دوم: بدین‌ترتیب در وضعیت کنونی، همه ما یک وظیفه بیشتر نداریم. و آن بزرگداشت امیر قادری است که دست از آب و خاک خویش شسته و ادارهٔ کشور بیگانه‌ای را به‌عهده گرفته است. بنابراین لازم است همهٔ ما، در نگهداری وضع تازه کوشش فراوان به‌کار ببریم. چرا که اگر مطابق میل او رفتار کنیم، او نیز به‌دلخواه ما حکومت خواهد کرد. و اگر چنین نکنیم، او راه خود پیش خواهد گرفت و راهی سرزمین خود خواهد شد و ما باز گرفتار هرج‌ومرج و آشفتگی‌ها خواهیم شد.

مؤبد اول: مگر چنین قول و قراری به میان آمده؟

نجیب‌زادهٔ سوم: بله، او به‌اصرار ما نجباء و بزرگان لشکری و کشوری حاضر شد چنین مسئولیتی را بپذیرد و به‌ناچار ماهم به تنها شرط او تن دردادیم.

مؤبد دوم: علت انتخاب او از طرف شما روی چه حکمتی بوده است؟

نجیب‌زادهٔ اول: او در سرزمین خود، بین تازیان به کاردانی و قدرت معروف بود، و بالاتر این‌که نجباء و روحانیون در دستگاه او حرمت و مرتبت بلندی داشتند، در حالی‌که عوام‌الناس و مردم کوچه و بازار خوار و حقیر شمرده می‌شدند و این‌ها همه خصائلی بود درست عکس خصائل جمشید، و ما به چنین امیری نیاز داشتیم.

مؤبد سوم: چگونه قانعش کردید که کشور ما را به سرزمین خود ترجیح دهد؟

نجیب‌زادهٔ سوم: وقتی او تقاضای ما را شنید، ساعت‌های متمادی به‌فکر رفت و مدت‌ها با سوءظن تک‌تک ما را به صحبت گرفت و هزاران سؤال کرد. انگار قادر نبود یا نمی‌خواست تصمیم بگیرد. در همان حال بلاتکلیفی، عرب لاغری پیدا شد که بساط رمل گسترد و آخر سر، او بود که تصمیم گرفت، نه شخص ضحاک، آن‌وقت شک و تردید سیمایش را ترک گفت و پیشنهاد ما را قبول کرد.

نجیب‌زادهٔ دوم: بنابراین او در تمام ساعات شب و روز به‌وجود شما احتیاج خواهد داشت، حال دیگر بسته به قدرت شماست که چگونه با زبان فصیح و کلام بلیغ رضایت خاطرش را فراهم آرید.

نجیب‌زادهٔ سوم: بدین‌معنی که همیشه از آیندهٔ درخشان و امیدهای فراوان برایش حرف بزنید و روزهای بزرگ و شادی را که در پیش خواهد داشت برایش پیش‌گوئی کنید.

نجیب‌زادهٔ اول: و هیچ‌وقت از تیرگی و یأس و ناامیدی چیزی نگوئید.

نجیب‌زادهٔ دوم: حتی اگر افلاک و ستارگان، آیندهٔ تیره‌ای برای او نشان بدهند.

نجیب‌زادهٔ سوم: چراکه تنها امید می‌تواند او را به حکومت علاقمند سازد.

نجیب‌زادهٔ اول: حال آماده باشید که او چند لحظهٔ دیگر خواهد آمد.

(نجیب‌زاده‌ها بیرون می‌روند.)

صحنهٔ دوم

مؤبدان

(صحنه خالی است، مؤبدان دوروبر خود را نگاه می‌کنند و یک‌مرتبه به‌سروکلهٔ هم می‌پرند و شروع به ماچ و بوسه می‌کنند. همدیگر را بغل کرده غلغلک می‌دهند، بالا و پائین می‌پرند و خوشحالی می‌کنند.)

مؤبد اول: خوشحالم، خوشحالم، از خوشی نمی‌دانم چه کار بکنم.

مؤبد دوم: دارم از ذوق دیوانه میشم، من دیگر هیچ امیدی نداشتم، ای خدا، ای خدا.

مؤبد سوم: از بس خم نشده‌ام و به خاک نیفتاده‌ام تمام مفاصلم خشک شده. حالا دیگر همه‌چیز جور شد، ای خدا، ای خدا، ای خدا. (دوباره سروکلهٔ هم می‌پرند و خوشحالی می‌کنند.)

مؤبد اول: گوش کنین، یه دقه ساکت بشین، می‌گم چطوره یه بار دیگه حرفائی را که بزرگان گفتند تکرار کنیم تا چیزی یادمون نره، و یه‌وقت خدای ناکرده افتضاح بار نیاریم.

مؤبد دوم: آره، خیلی خوب گفتی، تکرار کنیم، تکرار کنیم.

مؤبد سوم: بزرگان خیلی چیزها گفتند، همه را که نمی‌شه تکرار کرد.

مؤبد اول: گوش کنین، گوش کنین، بزرگان گفتند که براش از خوشحالی و امید و این‌جور چیزا بگیم.

مؤبد دوم: از تیرگی و بدی اصلاً و ابداً حرف نزنیم.

مؤبد سوم: بعد؟

مؤبد اول: حتی اگه افلاک و ستاره‌ها خلافشو نشان بدن. خب، حالا

تو تکرار کن (به مؤبد دوم.)
مؤبد دوم: (با هیجان.) آره، خوشی و امید، تیرگی و بدی، اولی‌شو بگیم، دومی‌شو نگیم.
مؤبد اول: (به مؤبد سوم.) و تو؟
مؤبد سوم: اولی‌شو بگیم، دومی‌شو نگیم. (مشغول جروبحث و تفریح و خوشی هستند.)

صحنهٔ سوم

مؤبدان ـ ضحاک

(ضحاک آرام‌آرام از پشت جرز کوتاه حاشیه پله‌ها بلند می‌شود. او از مدت‌ها پیش به صحبت آن‌ها گوش می‌داده است. کسی متوجه او نیست ضحاک سوت می‌زند. مؤبدان برمی‌گردند و تا او را می‌بینند به‌خاک می‌افتند، ضحاک جلو می‌آید، دشداشهٔ سفیدی به‌تن و شمشیر بلندی به کمر دارد. موهای آشفته و ریش درهمی دارد. جلو می‌آید و روبروی پیش‌گویان که صورت به‌خاک چسبانده‌اند می‌ایستد و با نوک پا به کله مؤبد سوم می‌زند.)
ضحاک: هی، سر تو بالا کن ببینم (مؤبد سوم سرش را بالا می‌برد.) نه، نه، نه بهتره همین‌جوری بمونی، چه صورت زشتی (با پا سر مؤبد را روی زمین می‌خواباند.) تو، تو! (به سر مؤبد دوم می‌زند.) تو! (مؤبد دوّم سرش را بالا می‌برد.) نه، نه، نه، بهتره اون دماغ گنده‌تو همین‌جوری روی خاک نگر داری. (مؤبد دوم سرش را روی زمین می‌خواباند.) و تو، تو که از همه قلدرتری، سرتو بالا کن ببینم (مؤبد اول سرش را بالا

می‌برد. ضحاک با وسواس و تحقیر نگاهش می‌کند.) انگار تو از دیگران قابل تحمل‌تری. آره، آره، بلند شو. (مؤبد اول بلند می‌شود.) شماها کی هستین؟

مؤبد اول: ما مؤبدان، پیش‌گویانی هستیم که برای خدمت احضار شده‌ایم.

ضحاک: در مملکت شما پیش‌گویانی خوش‌قیافه‌تر از شما پیدا نمی‌شد؟

مؤبد اول: ولی قربان ما را به‌اعتبار تجربه زیاد و دانائی فراوان انتخاب کرده‌اند.

ضحاک: دانائی؟ دانائی به چی؟

مؤبد اول: دانائی به آنچه در گذشته اتفاق افتاده و آنچه که در آینده اتفاق خواهد افتاد.

ضحاک: گذشته که گذشت، اما آینده، در آینده چه اتفاقی خواهد افتاذ؟

مؤبد اول: (انگار درسی را از حفظ بازگو می‌کند.) روزهای مبارک و فرخنده‌ای که زندگی امیر تازه را...

ضحاک: (با کف دست دهان مؤبد را می‌بندد.) خفه! (سروقت مؤبد دوم می‌رود.) پاشو ببینم دماغ‌گنده (به کله مؤبد دوم می‌زند، مؤبد دوم بلند می‌شود.) در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟

مؤبد دوم: ستارگان دلالت دارند بر این‌که...

ضحاک: کدوم ستاره‌ها؟

مؤبد دوم: ستاره‌های برج...

ضحاک: (با دست دهان او را می‌بندد.) بهتره از توی این شیپور گوشتی حرف نزنی (با لگد به کلهٔ مؤبد سوم می‌زند.) هی، پاشو ببینم.

مؤبد سوم: (تا بلند می‌شود.) سرزمین وسیع ما از برکت وجود...

ضحاک: ساکت! کسی چیزی از تو نپرسید (به همه.) حالا گوش کنین! (روی پله‌ای می‌نشیند.) نجیب‌زاده‌ها چی به شما گفتند.

مؤبد اول: آن‌ها از موهبت و برکت بی‌نظیری که نصیب کشور ما شد، صحبت‌ها کردند.

ضحاک: دیگه؟

مؤبد دوم: از لیاقت و کاردانی و قدرت بی‌منتهای امیر حرف‌ها زدند.

ضحاک: دیگه؟

مؤبد سوم: گفتند که آشوب و هرج‌ومرج دوران حکومت جمشید دیوانه را تنها شما سروسامان خواهید بخشید.

ضحاک: راجع به شما، راجع به وظایف شما چی گفتند؟

مؤبد اول: سفارش کردند که تمام شبانه‌روز باید آمادهٔ خدمت باشیم.

مؤبد سوم: و با تمام توانائی شما را به آیندهٔ شیرین و خوب امیدوار کنیم.

ضحاک: دیگه؟

مؤبد سوم: دیگه چیزی نگفتند.

ضحاک: چطور نگفتند؟ اینا که گفتین همونائی بود که قرار بود بگین، ولی اون یکیا؟ اونی که قرار بود نگین؟ (مؤبدها به تته‌پته می‌افتند.) به شما گفتند که از یأس و ناامیدی و دلمردگی چیزی نگین. درسته؟ (مؤبدها با اشارهٔ سر تأیید می‌کنند.) یعنی تا می‌تونین به من دروغ بگین، آره؟

مؤبد اول: دروغ؟ (دیگران را نگاه می‌کند.) دروغ؟

ضحاک: یعنی از گفتن حقیقت و پیش‌گوئی حوادث تلخی که ممکن است پیش بیاید و لازم است من از آن‌ها باخبر باشم خودداری کنید (آمرانه.) این‌طور نبود؟

مؤبد اول: (با ترس و لرز.) بله قربان.

ضحاک: بسیار خب، بسیار خب (خیلی صمیمی.) البته همهٔ این‌ها دلیل مهربانی شماست که نمی‌خواهید و حاضر نیستید که من آزرده‌خاطر شوم، مگه نه؟

مؤبد اول: بله قربان، تنها هدف ما در خدمتگزاری همین است.

ضحاک: ولی یادتان باشد که اگر چنین کنین کارتون ساخته‌س.

مؤبد دوم: ما نمک‌پرورده‌ها...

ضحاک: نمک‌پرورده‌ها؟ شماها که هنوز نمک منو نخوردین.

مؤبد سوم: منظورم اینست که ما جان‌نثاران هیچ‌وقت و به هیچ‌صورتی به ولی‌نعمت خود خیانت نخواهیم کرد.

ضحاک: خیانت؟ (می‌خندد.) مگه می‌تونین؟

مؤبد اول: منظور این است که هیچ‌وقت لب به دروغ نخواهیم گشود.

ضحاک: راستی جرأتشو دارین؟ شماها اگه بخواهین دروغ بگین، مطمئن باشین که به‌خودتون دروغ گفته‌اید، اگه خیانت بکنین به خودتون خیانت کرده‌این، متوجهین؟

هر سه مؤبد: بله قربان، بله قربان.

ضحاک: (خیلی خودمانی.) به من گفته‌اند که شما بهترین پیش‌گویان و مؤبدان کشور خودتان هستید، این امر حقیقت دارد؟

مؤبد اول: بله قربان، همه در این نظر متفق‌القولند.

ضحاک: یعنی همه معتقدند که شماها از همه‌چیز همه‌کس باخبرین. آره؟

هر سه مؤبد: بله قربان. بله قربان.

ضحاک: بسیار خب، بسیار خب، چون من به عقیدهٔ دیگران هیچ‌گونه اعتباری قائل نیستم و تا خودم چیزی را تجربه نکنم باورم نمی‌شه، بنابراین، همین حالا، شما سه مؤبد بزرگ که همه در علم و دانـائی شما متفق‌القولند، خوب، قیافه، صورت، اندام مرا نگاه کنید و بگوئید که من اصولاً بطورکلی از چه چیزی بیشتر خوشم مـی‌آید. اول تـو! (مؤبد اول را نشان می‌دهد.)

مؤبد اول: از ناصیهٔ امیر چنین برمی‌آید که به‌راستی و درستی بیشتر از همه‌چیز اهمیت می‌دهند.

ضحاک: (به مؤبد دوم.) و تو.

مؤبد دوم: به امیر دروغ نگویند و خیانت نکنند.

ضحاک: (به مؤبد سوم.) و بالاخره، تو.

مؤبد سوم: در رفتار و کردار خود صداقت کامل داشته باشند.

ضحاک: هر سه نفر که یک چیزو گفتین؟

مؤبد اول: (خوشحال.) بله قربان، صحیحش هم همینه که پیش‌گوئی‌ها همیشه و همه‌وقت یک‌سان و یک‌جور باشند.

ضحاک: از کجا این مسائل‌و فهمیدین؟

مؤبد دوم: افلاک و ستارگان بروج دلالت...

ضحاک: خفه، خفه، خفه، بی‌جهت افلاک و ستاره‌های بیچاره رو

متهم نکن این مطلبو خودم بهتون گفتم، مگه نه؟

مؤبد اول: (با ترس و لرز.) درسته قربان.

ضحاک: ولی راستی و صداقت چیزی نیست که من خیلی زیاد خوشم بیاد. متوجهین؟ حالا بهتر فکر کنین. (مؤبدان در حال اندیشه و کلافگی هستند.) پس شما سه مؤبد پیش‌گو و عالم به تمام اسرار و علوم و فنون نمی‌تونین بفهمین که من از چی بیشتر خوشم میآد.

مؤبد اول: (خوشحال.) من فهمیدم قربان، من فهمیدم (احساساتی.) شما از نسیم ملایم بهاری و عطر گل‌های...

ضحاک: ابداً، ابداً، ابداً. من از نسیم ملایم بهاری و عطر گل‌ها به‌شدت متنفرم.

مؤبد دوم: از آواز چنگ و سرود خوش...

ضحاک: اصلاً، اصلاً. حالمو بهم زدی (ادای مؤبد دوم را درمی‌آورد.) آواز چنگ و سرود خوش...

مؤبد سوم: چون از نژاد پاک تازیان هستید، هیچ‌چیز به‌اندازهٔ اسب اصیل و نجیب عربی...

ضحاک: چی؟ اسب؟ از اسب خوشم میآد؟ اگر از اسب خوشم میومد که الان تو میدان مال‌فروشان بودم نه اینجا. (با پوزخند.) اسب! اون هم اسب اصیل و نجیب عربی (هر سه مؤبد خاموش و سربه‌زیر هستند.) ببینم، راستی چطور شد که این‌دفعه هر سه مخالف هم پیش‌گوئی کردید؟ ها! این‌بار افلاک و ستارگان جور دیگری باهاتون تا کردند؟ آره، می‌بینین که به اونا (آسمان را نشان می‌دهد.) نمی‌شه زیاد اعتماد کرد. ولی هیچ مهم نیست، حالا من خودم به شما می‌گم که از

چی بیشتر خوشم میاد. من از هیچ‌چیز به‌اندازهٔ خوردن خوشم نمیاد. من دوست دارم همه‌چیز بخورم. هرچی که خوردنی است و هرچی که خوردنی نیست. شماها این مطلبو می‌دونستین؟

مؤبد سوم: تا اندازه‌ای ستارگان...

ضحاک: (با اشارهٔ دست او را ساکت می‌کند.) ببین، داری شورشو درمیاری. مثل این‌که یادت رفته قرار ما چی بود؟ (همه ساکت و سربه‌زیر.) خب، پس معلوم شد که شماها چیزی بارتون نیس. البته من از این بابت بی‌اندازه خوشحالم. خوشحالم که سه پیش‌گوی ابله در خدمت من هستند. سه پیش‌گوئی که نه گذشتهٔ مرا می‌دانند و نه قادرند آیندهٔ مرا بخوانند. در حالی‌که من، هم گذشتهٔ خودم را می‌دانم و هم می‌دانم که در آینده چه خواهم کرد. مهم‌تر از همه، این‌که من حتی قادرم آینده را تغییر بدهم. ولی با وجود این، شماها پیش من خواهید بود و چون عقلتان به چیزی قد نمی‌دهد، به‌ناچار من خودم پیش‌گوئی خواهم کرد و شما در جمع و حضور دیگران، آن‌ها را از زبان افلاک و ستارگان سماوی بیان خواهید کرد. متوجه شدین؟ حالا مرخصید. (پیش‌گویان بیرون می‌روند.)

صحنهٔ چهارم

ضحاک ـ نجیب‌زادهٔ بزرگ

(ضحاک به طرف چپ صحنه رفته دست‌ها را بهم می‌زند. نجیب‌زادهٔ اول وارد می‌شود.)

ضحاک: چطور شد؟

نجیب‌زاده: همه حاضرن قربان، فرماندهان لشکری در تالار چپ و بزرگان مملکتی در تالار راست، منتظرند که شرفیاب شوند.

ضحاک: آشپزها را می‌گم.

نجیب‌زاده: آشپزها؟ بله، بله، از دیروز تا حال نزدیک هزار آشپز برای خدمت بیرون قصر جمع شده‌اند.

ضحاک: هزار آشپز؟ چه خوب، چه خوب. ببینم کدام یکی ماهرتر از بقیه است؟

نجیب‌زاده: فرصت امتحان همه نرسیده قربان.

ضحاک: کی بیشتر از همه ادعا می‌کند؟

نجیب‌زاده: همه قربان، همه مدعی‌اند که در طباخی کسی به پای آنها نمی‌رسد.

ضحاک: و کی اصلاً ادعا نمی‌کند؟

نجیب‌زاده: مرد لاغراندامی که سرووضع خوبی نداره و با زنبیل کهنه‌ای آمده و در صف اول هم جاگرفته است. همه فکر می‌کنند که او دیوانه‌ای بیش نیست.

ضحاک: دیوانه؟ ازکجا معلوم؟

نجیب‌زاده: یه‌جور غریبیه قربان. از خوشحالی مرتب تکون می خوره،

با این‌که همه می‌دانند ورود او به قصر امکان نداره، ولی خودش فوق‌العاده مطمئن و امیدواره.

ضحاک: چرا ورود او به قصر امکان نداره؟

نجیب‌زاده: وضع غیرعادی داره قربان، زنبیلش پر آت‌آشغال عجیب و غریبیه، تمام ساعات انتظار را با یک مشت گل و گیاهی که جمع کرده بازی می‌کنه.

ضحاک: همه رو مرخص کن و اون دیوونه رو بفرست پیش من.

نجیب‌زاده: همه رو مرخص کنم و اونو بفرستم پیش شما؟

ضحاک: بله.

نجیب‌زاده: ولی قربان اون حتماً دیوانه‌ای بیش نیست.

ضحاک: چه بهتر.

نجیب‌زاده: فوق‌العاده‌م کثیفه.

ضحاک: هیچ اشکالی نداره.

نجیب‌زاده: ولی قربان، من فکر نمی‌کنم اون اصلاً آشپزی بلد باشه.

ضحاک: تو از کجا می‌دونی؟ تو که امتحانش نکردی؟

نجیب‌زاده: ولی...

ضحاک: (جدی.) همه برن و تنها اون بیاد پیش من.

نجیب‌زاده: اطاعت (مکث.) امرا و بزرگان چی قربان؟

ضحاک: امرا و بزرگان باید در تالارها منتظر باشند.

نجیب‌زاده: تا کی قربان؟

ضحاک: تا وقتی که من احضارشان نکرده‌ام (نجیب‌زاده عقب‌عقب بیرون می‌رود.)

(ضحاک پشت پله‌ها ناپدید می‌شود.)

صحنهٔ پنجم

آشپز ـ ضحاک

(آشپز وارد می‌شود. وسط صحنه ایستاده دوروبرش را نگاه می‌کند و سرش را به این‌در و آن‌در می‌برد. روی نوک پاها بلند شده سرک می‌کشد.) هی؟ کجائی؟ هی، رفتی قایم شدی؟ هاها! (می‌خندد.) خیال می‌کنی نمی‌تونم پیدات کنم؟ ها؟ حالا می‌بینی (زنبیل را وسط صحنه می‌گذارد و کفش‌هایش را درمی‌آورد و آرام آرام روی نوک پا به‌طرف پله‌ها می‌رود. ضحاک بیرون آمده گوشهٔ دیگری قایم می‌شود.) این‌جائی؟ نه. (به‌طرف دیگر می‌رود. ضحاک بیرون آمده گوشهٔ دیگری می‌رود.) همین حالاگیرت میآرم. پیدات می‌کنم، حالا، حالا، حالا می‌بینی. (می‌پرد و جا می‌خورد.) این‌جام که نیستی، باشه. (پله‌ها را بالا می‌رود و دوباره پائین می‌آید.) هی؟ کجائی؟ (ضحاک از مخفی‌گاهش بیرون آمده پاورچین‌پاورچین نزدیک زنبیل آشپز می‌آید و یک عدد هویج بیرون می‌کشد و درحالی‌که به هویج گاز می‌زند آهسته رد شده گوشهٔ دیگر قایم می‌شود.) هی، هی (بالای پله‌ها می‌رود و سرش را وارد سوراخی می‌کند و داد می‌زند.) هی! (بعد بالای پله‌ها ناپدید می‌شود و چند لحظه بعد کله‌اش از یک سوراخی بیرون می‌آید و به‌شدت می‌خندد.) کجائی، ها کجائی (دوباره وارد صحنه می‌شود و چشمش به در آهنی می‌افتد.) خیال کرده! (آرام آرام نزدیک شده و طنابی را که به میله‌های نرده بسته شده می‌گیرد و می‌کشد. جمشید پشت نرده‌ها پیدا می‌شود.)

صحنهٔ ششم

آشپز ـ جمشید

این تو نیست؟ (به داخل محبس سرک می‌کشد.)

جمشید: کی؟

آشپز: راستشو بگو.

جمشید: این تو غیر از من کس دیگه نیست.

آشپز: پس کجا قایم شده، عجب ناقلاییه، ببینم تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ ها! چرا جواب نمی‌دی؟ ها، تو جمشید نیستی؟ آره؟

جمشید: چرا.

آشپز: زندانی هستی مگه نه؟ (جمشید سر تکان می‌دهد.) حوصله‌ت سر رفته، آره؟ جواب نمی‌دی. زورت میاد حرف بزنی یا قهری؟ خیلی خب. من رفتم پیداش کنم (در آهنی را می‌بندد.)

صحنهٔ هفتم

آشپز ـ ضحاک

(ضحاک از پشت نزدیک شده، یک‌مرتبه چشم‌های آشپز را می‌گیرد.)

آشپز: (خوشحال.) پیدات کردم، پیدات کردم.

ضحاک: نه‌خیر پیدام نکردی، پیدام نکردی، من پیدات کردم (چشم‌های آشپز را آزاد می‌گذارد. هر دو روبروی هم قرار می‌گیرند. می‌خندند، همدیگر را غلغلک می‌دهند.)

آشپز: کجا بودی؟

ضحاک: همین دوروورا.

آشپز: دروغ می‌گی.

ضحاک: دروغم کجا بود.

آشپز: پس چرا من ندیدمت؟

ضحاک: واسه این‌که من چشم‌بندی کرده بودم و دیده نمی‌شدم.

آشپز: ای دروغگو، چشم‌بندی نکرده بودی.

ضحاک: پس چه کار کرده بودم؟

آشپز: یه گوشه قایم شده بودی.

ضحاک: پس چرا نتونستی پیدام کنی؟

آشپز: نتونستم؟ حالا که پیدات کردم. حالا که پیدات کردم.

ضحاک: نه‌خیر، من پیدات کردم.

آشپز: نه‌خیر، من.

ضحاک: نه‌خیر، خودم.

آشپز: من، من، من.

ضحاک: نه‌خیر خودم، خودم، خودم. (به سروکلهٔ هم می‌پرند و هم‌دیگر را غلغلک می‌دهند و از شدت خنده غش و ریسه می‌روند، چند لحظه بعد که خنده‌هاشان تمام می‌شود روبروی هم می‌ایستند. ضحاک به آشپز.) ببینم، انگار ما با هم آشنائیم.

آشپز: آره خیال می‌کنم.

ضحاک: کجا دیده‌امت؟

آشپز: نمی‌دونم والله، درست یادم نیس.

ضحاک: ببینم تو پیش پدرم کار نمی‌کردی؟

آشپز: نه اصلاً.

ضحاک: پیش خودم چطور؟

آشپز: فکر نمی‌کنم.

ضحاک: قیافه‌ات خیلی آشناس.

آشپز: تو هم همین‌طور.

ضحاک: خیال می‌کنم ما یه وقتی بهم برخورده‌ایم.

آشپز: آره ما چند بار بهم دیگر برخوردیم.

ضحاک: پس با این حساب با هم آشنائیم.

آشپز: البته که آشنائیم.

ضحاک: از دیدنت خیلی خوشحالم.

آشپز: منم همین‌طور.

ضحاک: خیلی خیلی خوشحالم.

آشپز: من بیشتر از تو، خیلی بیشتر از تو.

ضحاک: دوستت دارم.

آشپز: منم همین‌طور، منم همین‌طور.

(دوباره به سروکلهٔ هم می‌پرند و هم‌دیگر را غلغلک می‌دهند و می‌خندند. دوباره قیافه‌های جدی.)

ضحاک: اومدی که پیش من بمونی آره؟

آشپز: البته که آره.

ضحاک: قول می‌دی که همیشه این‌جوری که هستی بمونی.

آشپز: البته با این شرط که تو هم قول بدی.

ضحاک: قول می‌دم.

آشپز: قول جدی؟

ضحاک: جدی جدی (چند لحظه مکث.) ببینم چه کارائی ازت برمیاد.

آشپز: واسه چی می‌پرسی؟

ضحاک: آخه تو به اسم آشپز وارد قصر شده‌ای.

آشپز: خاطرجمع باش آشپزی هم برات می‌کنم.

ضحاک: چی بلدی درست کنی؟

آشپز: همه‌چی، من تو رو به غذاهای تازه‌ای عادت می‌دم.

ضحاک: جدی میگی؟

آشپز: حالا می‌بینی.

ضحاک: یعنی تو همین حالا می‌خواهی واسهٔ من چیزی درست بکنی بخورم.

آشپز: چرا نکنم؟

ضحاک: راست می‌گی؟

آشپز: آره جان تو.

ضحاک: نگاه کن.

آشپز: چیه؟

ضحاک: می‌خوام اون دو تا دخترام باشن.

آشپز: کدام دخترا؟

ضحاک: شهرناز و ارنواز. خواهرای جمشید. (در آهنی را نشان می‌دهد.)

آشپز: چه بهتر.

ضحاک: (مثل بچه‌ای که بغ کرده.) ولی اونا از من خوششان نمیآد.

آشپز: چرا؟

ضحاک: نمی‌دونم، هیچ‌وقت با من خوب تا نمی‌کنن.

آشپز: علتش چیه؟

ضحاک: شاید واسه اینه که خیلی زشتم.

آشپز: زشت؟ کی گفته؟ تو اصلاً و ابداً زشت نیستی، یه ذره دهنت گنده‌س و اونم که هیچ عیبی نداره.

ضحاک: ازم می‌ترسن.

آشپز: چه بهتر.

ضحاک: ولی این‌جوری که فایده نداره.

آشپز: من همه‌چیزو جور می‌کنم. تو کارت نباشه، امشب شام دعوتشون کن، اون‌وقت همه‌چی روبراه می‌شه، خب؟

ضحاک: خیله خب.

(آشپز سوت‌زنان پله‌ها را بالا می‌رود.)

پایان پردهٔ اول

پردهٔ دوّم

پیش درآمد

جارچی طبل‌زنان از طرفی که بیرون رفته وارد می‌شود. پاورچین پاورچین پیش می‌آید و ضربه‌های خیلی ریز و کوتاه روی طبل می‌زند. جلو صحنه که می‌رسد رو به جمعیت می‌ایستد. طبل می‌زند. ساکت می‌شود و با لکنت شروع به صحبت می‌کند.

جارچی: گوگوگوگو گوش کنین (طبل می‌زند.) ا... ااا امشب توتو توی قصر مهمونیه (طبل می‌زند.) دودو دوتا خوشگل مهمون قصرن. (طبل می‌زند.) د ی... ی.. یعنی مهمون امیرن (طبل می‌زند.) هی‌هی هیشکی حق نداره به... به... به قصر نزدیک بشه (طبل می‌زند.) یا... یایایا... یا حتی دورروور قصر باشه. (طبل می‌زند.) اگه جوئتونو دوس دارین، اگه جوجو جونتونو دوس دارین (طبل می‌زند.) پاپاپا پاشین و در برین (طبل می‌زند.) زو زو زو... زود در برین (طبل می‌زند.) تاتاتا تازه بعدش امیر می‌خواد بخوره (طبل می‌زند.) ی‌ی‌ی یعنی خوردنو شروع کنه. (طبل می‌زند.) ی... ی... یعنی خودشو تقویت کنه. (طبل می‌زند.) ی... ی... ی... یعنی بیافته به خوردن (طبل می‌زند.) اَ... اَ... از من گفتن و اَ... اَ... از شما گوش کردن (طبل می‌زند.) و بع... بع... بع... (دچار لکنت شدیدی می‌شود و نمی‌تواند حرف بزند. طبل‌زنان از طرف دیگر صحنه خارج می‌شود.)

صحنهٔ هشتم

شهرناز ـ ارنواز

(شهرناز و ارنواز توی صحنه هستند.)

شهرناز: چه کارمون داره؟

ارنواز: برای شام دعوتیم.

شهرناز: نه، شام بهانه‌ست. خیال می‌کنم نقشه‌ای تو کارشه.

ارنواز: معلومه، بدون علت دعوت‌مون نکرده.

شهرناز: یعنی راست راستی ممکنه؟

ارنواز: چی ممکنه؟

شهرناز: که خیال دیگه‌ای دربارهٔ ما داشته باشه؟

ارنواز: البته هیچ هم بعید نیس.

شهرناز: میگم ارنواز چه کار می‌شه کرد که دست از سر ما ورداره؟

ارنواز: من... من... نمی‌دونم.

شهرناز: من می‌ترسم.

ارنواز: ترس فایده نداره، هیچ کمکی بهت نمی‌کنه.

شهرناز: اگه مثل اون شب بخواد بیاد طرف من، من جیغ می‌کشم.

ارنواز: فایده نداره، هیچ کمکی بهت نمی‌کنه.

شهرناز: فرار می‌کنم، درمیرم.

ارنواز: فرار می‌کنی؟ کجا فرار می‌کنی؟

شهرناز: خودمو نجات می‌دم، درمی‌رم که چنگش نیافتم.

ارنواز: چه‌جوری فرار می‌کنی؟ مگه می‌ذارنت؟ دورتادورتو

نمی‌بینی؟ این همه قراول، این‌همه محافظ، چه‌جوری از چنگشون درمی‌ری؟ تازه دیوارهای بلند رو چه کار می‌کنی؟

شهرناز: آخه من ازش متنفرم.

ارنواز: خیال می‌کنی که من مثلاً خیلی ازش خوشم میآد؟

شهرناز: صورت گرد و دهان بزرگش منو می‌ترسونه.

ارنواز: فقط صورت گرد و دهان بزرگش؟ ما با آدم‌های خیلی زشت‌تر از او یک‌جا بوده‌ایم و هیچ‌وقت هم نترسیده‌ایم.

شهرناز: این دیگه خیلی نفرت‌انگیزه.

ارنواز: بله، او قاتل برادر ماست.

شهرناز: هر وقت پیدا می‌شود، من حس می‌کنم که مرگ در مقابل من پیدا شده.

ارنواز: ولی من او را به همان صورتی که هست می‌بینم.

شهرناز: حالا هرجوری شده باید فکری به حال خودمون بکنیم.

ارنواز: چه فکری؟

شهرناز: حالا که خلاصی از دست او به‌هیچ صورتی ممکن نیس، فکر می‌کنی که یه‌جوری باهاش کنار بیائیم.

ارنواز: کنار بیائیم؟

شهرناز: آخه چارهٔ دیگه‌ای نداریم.

ارنواز: چه‌جوری کنار بیائیم؟

شهرناز: منظورم اینه کاری بکنیم که باهامون مهربون باشه، اذیتمون نکنه.

ارنواز: باهامون مهربون باشه؟ برای این کار لازمه که اول خود ما با او

مهربون باشیم.

شهرناز: منظور منم همینه.

ارنواز: راستی؟ خوبه.

شهرناز: پس تو هم موافقی؟ آره؟

ارنواز: من؟ (پوزخند می‌زند.) ابداً.

شهرناز: ولی کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم. برای این‌که از این‌همه اضطراب و دلهره راحت بشیم لازمه که...

ارنواز: (حرف او را قطع می‌کند.) با او کنار بیائیم و ازش اطاعت بکنیم. بله؟ من، من نمی‌تونم.

شهرناز: پس چه کار بکنیم؟

ارنواز: من یکی که حاضر نیستم. من تا وقتی قادرم مقاومت می‌کنم.

شهرناز: اذیت‌مون می‌کنه.

ارنواز: می‌دونم.

شهرناز: شکنجه‌مون میده.

ارنواز: اینارام می‌دونم.

شهرناز: ولی من نمی‌خوام. من حاضر نیستم.

ارنواز: حالا که این‌طوره، راه خودتو برو.

شهرناز: تو چی؟

ارنواز: منم راه خودمو می‌رم.

شهرناز: نه، نه، منو تنها نذار. من از تنهائی می‌ترسم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. (دامن ارنواز را چنگ می‌زند.)

صحنهٔ نهم

شهرناز ـ ارنواز ـ ضحاک

(ضحاک با دو بشقاب روی پله‌ها ظاهر می‌شود.)

ضحاک: به‌به، به‌به، خوش اومدین، خوش اومدین، خوش اومدین. (شهرناز خود را پشت ارنواز قایم می‌کند.) مهمونای خوشگل من (در حال پائین‌آمدن از پله‌ها.) حالا می‌فهمم چرا همه‌چیز، این‌همه دلپذیر و خوشایند شده، نگو که دو تا ماه قصر ما را روشن کرده. خب، خب، خب، (به پائین پله‌ها می‌رسد.) چرا سرپا؟ ها؟ چرا نمی‌شینین؟ شما این‌جا. (سکوی دست راست را به ارنواز نشان می‌دهد.) و شمام اونجا. (سکوی دست چپ را به شهرناز نشان می‌دهد.) بشینین، بشینین که براتون غذا آوردم. (دخترها روی دو سکوی مقابل می‌نشینند.) امشب، آشپز من غذای فوق‌العاده خوش‌مزه‌ای درست کرده. راستش این‌که خود من هم کمکش کرده‌ام (می‌خندد.) البته محض خاطر شما (یکی از بشقاب‌ها را جلو ارنواز و دیگری را جلو شهرناز می‌گذارد.) خیال نمی‌کنم تا حال چنین غذائی خورده باشین، غذائی که پکری و کسالت را از بین ببره، خوشی و نشاط بیاره، و بی‌اشتهاترین آدم‌ها از خوردن آن سیر نشن. خب، حالا فکر می‌کنم پیش از هر صحبت و کاری باید غذا خورد، بعله، پس بخورین دیگه، بخورین. (دخترها تکان نمی‌خورند.) چرا نمی‌خورین؟ چرا ساکت نشستین؟

ارنواز: من نمی‌خورم.

ضحاک: نمی‌خوری؟ چرا نمی‌خوری؟

شهرناز: ما... ما اشتها نداریم.

ضحاک: اگه بخورین اشتها پیدا می‌کنین.

شهرناز: (در حالی‌که به بشقابش خیره است.) ما تا حال هم‌چو چیزی نخوردیم.

ضحاک: می‌دونم، خودم بهتون گفتم.

شهرناز: آخه، آخه اینا چیه؟ (بشقاب را نشان می‌دهد.)

ضحاک: (مهربان نزدیک می‌شود.) کدوما؟

شهرناز: اینا، این گردا؟

ضحاک: (می‌خندد با انگشت تکه‌ای از بشقاب شهرناز برمی‌دارد.) اوه، اینا گنجشک‌اند. (تکه‌ای را که برداشته می‌خورد.)

شهرناز: چی؟ (با وحشت خود را عقب می‌کشد.) گنجشک؟

ضحاک: آره، این‌ها گنجشک‌اند، گوشت گنجشک، غذای گنجشک. بخورین، بخورین! (تکهٔ دیگری برداشته می‌خورد.)

شهرناز: نه، نه، من نمی‌تونم، نمی‌تونم.

ضحاک: حالا یه ذرّه بچش.

شهرناز: نه، نه، نه. (بلند شده خود را به ارنواز می‌رساند.)

ضحاک: (به طرف ارنواز می‌رود.) تو چی؟ تو؟ تو هم نمی‌خوری؟ (شهرناز از ارنواز جدا شده سر جای خود برمی‌گردد.)

ارنواز: نه!

ضحاک: به‌هیچ وسیله‌ای حاضر نیستی بخوری؟

ارنواز: نه!

ضحاک: حتی اگه من خیلی جدی ازت بخوام؟

ارنواز: من نمی‌خورم.

ضحاک: (به وسط صحنه برمی‌گردد.) پس هیچ‌کدامتون نمی‌خورین؟ شام منو قبول ندارین، مهمونی منو رد می‌کنین. ها، بسیار خب، بسیار خب. (سرش را بالا می‌کند و داد می‌زند.) بابا! بابا!

صحنهٔ دهم

شهرناز ـ ارنواز ـ ضحاک ـ آشپز

(آشپز در حالی‌که لباس عوض کرده، کاسکت از سر برداشته، روی پله‌ها ظاهر می‌شود.)

آشپز: چیه بابا؟

ضحاک: اینا نمی‌خورن.

آشپز: نمی‌خورن؟ چطور نمی‌خورن (بدو بدو پله‌ها را پائین می‌آید.)

ضحاک: ایناهاش، حاضر نیستن بخورن.

آشپز: (به شهرناز.) حاضر نیستی؟ (شهرناز بلند شده خود را به ارنواز می‌رساند.)

شهرناز: ما این غذا را دوست نداریم.

آشپز: (به ضحاک.) خیلی خب، حالاکه اینو دوست ندارن، ما یه چیز دیگه واسه‌شون درست می‌کنیم، در یه چشم بهم زدن. (رو به دخترها.) خب، خانوما، چی دوست دارین؟ ها؟ چی‌چی دوست دارین؟ گوشت اسب؟ گوشت گاو؟ گوسفند؟ یا گوشت پرنده، یا گوشت خزنده‌ها؟

ارنواز: ما هیچ‌وقت گوشت نخوردیم.

ضحاک: ولی شما پیش از اون که بفهمین این غذا از گوشت درست شده، حاضر نشدین بخورین.

شهرناز: من... من اونوقت اشتها نداشتم.

ضحاک: (به ارنواز.) تو... تو چی؟

ارنواز: من تصمیم داشتم که چیزی نخورم.

ضحاک: نخوری؟ چرا نخوری؟

ارنواز: ما را به اجبار به این‌جا آورده‌اند، و من دست‌کم این اختیار را دارم که چیزی بخورم یا نخورم.

ضحاک: پس از اول تصمیم داشتی که نخوری؟

ارنواز: بله.

ضحاک: تصمیم تو جدیست؟

ارنواز: بله.

ضحاک: تا کی؟

ارنواز: تا وقتی که در این‌جا هستم.

ضحاک: پس تو تصمیم داری که با گرسنگی بمیری، بله؟ (ارنواز جواب نمی‌دهد.)

آشپز: (به ارنواز.) نمی‌پرسی چرا؟ ها؟ نمی‌پرسی؟

ضحاک: حالا که نمی‌پرسه، من خودم بهش می‌گم. (به ارنواز و شهرناز.) شما دو تا، تا آخر عمر از قصر بیرون نخواهید رفت.

شهرناز: چی؟ چی؟ تا آخر عمر؟

ضحاک: بله، تا آخر عمر.

شهرناز: چرا آخه، چرا؟

ضحاک: برای این‌که، من این‌طور خواستم. (ارنواز بلند شده وسط صحنه آمده است.)
شهرناز: چطور ممکنه، چطور ممکنه، من نمی‌تونم، ما نمی‌تونیم، ما می‌خواهیم بریم.
آشپز: برین؟ کجا برین؟ به بخت خود لگد می‌زنین؟
شهرناز: من نمی‌تونم، من می‌ترسم، ما می‌ترسیم.
ضحاک: می‌ترسین؟ از کی؟ از چی؟
شهرناز: (در حالی‌که خود را در پناه ارنواز گرفته.) همین‌جوری، همین‌جوری.
آشپز: بله، درسته. و برای این‌که ترستون بریزه، سعی کنین به هر چیزی که در این‌جاست عادت کنین.
شهرناز: عادت؟ عادت به چی؟
ضحاک: به همه‌چی.
آشپز: و قبل از هر چیز به خوراکی‌هائی که در قصر تهیه می‌شه.
شهرناز: آخه ما هیچ‌وقت از این چیزا نخوردیم.
ضحاک: اوه، تازه ما از یه گنجشک شروع کردیم.
آشپز: (تکه‌ای از ظرف ارنواز برمی‌دارد.) ها، گنجشک، گنجشک.
ضحاک: (تکه‌ای از ظرف شهرناز برمی‌دارد.) ندیدین چه موجود کوچولو و ظریفیه؟ (آشپز به دنبال ضحاک، در حالی‌که تکه غذا را به دست دارند به طرف شهرناز می‌روند. شهرناز با وحشت دور ارنواز می‌چرخد و ارنواز ساکت ایستاده هر سه نفر مرتب دور ارنواز می‌چرخند.)

آشپز: چه جوری می‌پره؟

ضحاک: چه جوری می‌شینه؟

آشپز: چه جوری بلند می‌شه؟

ضحاک: سرشو مثل فندق این‌ور اون‌ور می‌چرخونه.

آشپز: فضوله و...

ضحاک: همه‌جا رو می‌پاد.

آشپز: اول صبحی بلند می‌شه و شلوغ می‌کنه.

ضحاک: سر و صدا راه می‌اندازه.

آشپز: همه رو بدخواب می‌کنه.

ضحاک: مزاحمه.

آشپز: پررروست.

ضحاک: از هیشکی نمی‌ترسه.

آشپز: هیچ‌چیز سرش نمی‌شه.

ضحاک: هزار دفه کیش بکنی دوباره میاد.

آشپز: و از رو نمی‌ره.

ضحاک: و به همین دلیل...

آشپز: باید بخوریمش.

ضحاک: اگه از گنجشک شروع کنین، اون‌وقت یواش‌یواش عادت می‌کنین به...

آشپز: خوردن چیزای مهم‌تر و بزرگ‌تر.

ضحاک: حالا دهنتو واکن.

آشپز: واکن و بخور.

شهرناز: نه، نه، نمی‌خورم. من نمی‌خورم. (فرار کرده به پای پله‌ها پناه می‌برد.)

ضحاک: نمی‌خوری؟ بسیار خب (رو به آشپز.) ولش کن. (آشپز و ضحاک تکه‌هائی را که به دست دارند می‌خورند.) خیلی خوب شد (می‌خندد.) آخر سر منظور من عملی شد. من انتخاب خودمو کردم (رو به شهرناز.) اول نوبت تست.

شهرناز: نوبت من؟

ضحاک: بله، نوبت تو.

شهرناز: نوبت چی؟

ضحاک: که اول با تو می‌رم بالا.

شهرناز: (بالا را نگاه می‌کند.) بالا؟ کجا؟

ضحاک: (در حالی‌که به طرف شهرناز می‌رود.) توی خوابگاه.

شهرناز: نه، نه، نه، من می‌خورم، من می‌خورم (چند تکه تندتند از بشقاب برمی‌دارد و می‌بلعد، حال آشفته‌ای دارد و به خود مسلط می‌شود. ضحاک می‌ایستد، یک‌مرتبه به‌همراه آشپز به خنده می‌افتد.)

ضحاک: (به‌طرف ارنواز.) تو؟ تو چی؟ نمی‌خوری؟

ارنواز: نه، من نمی‌خورم.

ضحاک: به هیچ وسیله‌ای؟

ارنواز: نه.

ضحاک: بسیار خب، حالا امتحان می‌کنیم. (به‌طرف محبس می‌رود و در را باز می‌کند، طناب را می‌گیرد و می‌کشد. جمشید پشت میله‌ها پیدا می‌شود.)

صحنهٔ یازدهم

شهرناز ـ ارنواز ـ ضحاک ـ آشپز ـ جمشید

(با دیدن جمشید، شهرناز و ارنواز فریاد می‌کشند و به‌طرف میله‌ها می‌دوند ولی ضحاک جلوی آن‌ها را می‌گیرد.)

شهرناز: جمشید، جمشید!

ارنواز: برادرمون جمشید.

ضحاک: بله، جمشید.

شهرناز: پس تو زنده‌ای، ها، زنده‌ای.

ضحاک: می‌بینین که زنده‌س.

ارنواز: مردم خیال می‌کنند که تو کشته شده‌ای.

شهرناز: همه برات عزادارن، گریه می‌کنن.

ارنواز: اوضاع کاملاً بهم ریخته، هیشکی از ترس نمی‌تونه اسم تو رو به زبون بیاره.

شهرناز: همه را اذیت می‌کنن.

ارنواز: دوباره نجیب‌زاده‌ها و مؤبدان سرکار برگشته‌اند.

شهرناز: ماها رام آوردن این‌جا.

ارنواز: سکوت و دلمردگی همه‌جا را گرفته.

شهرناز: من می‌ترسم، ما می‌ترسیم، یه کاری بکن... یه کاری بکن.

ضحاک: (با صدای بلند و به همراه آشپز به خنده می‌افتد.) ببین از کی کمک می‌خوان (به دخترها.) از این بدبخت هیش کاری برنمیاد. اگه می‌تونست که برای خودش می‌کرد. تازه همین حالام مرگ و زندگی

اون به دست شماست.

آشپز: (روی شانهٔ ارنواز می‌زند.) منظورش توئی، متوجه شدی؟

ارنواز: به دست من؟

ضحاک: بله، به دست تو. (شروع به کشیدن طناب می‌کند.)

ارنواز: من، من چه کار می‌تونم بکنم؟

ضحاک: تا وقتی که تو غذا نخوری، من این طنابو می‌کشم و هر اتفاقی‌ام که بیفته، تقصیرش به گردن تست (طناب را می‌کشد، کلهٔ جمشید به میله‌ها فشرده شده است.)

ارنواز: نکن، نکن، رهاش کن.

ضحاک: چند ثانیه بیشتر فرصت نیس، می‌بینی که، می‌بینی که. (چشم‌های جمشید برجسته شده، در حال خفگی است.)

ارنواز: رهاش کن، رهاش کن (به طرف ظرف غذا می‌رود و چند تکه می‌بلعد. ضحاک و آشپز با صدای بلند به خنده می‌افتند، ضحاک در محبس را می‌بندد، ارنواز که حال آشفته‌ای دارد، به جرز پله‌ها تکیه می‌دهد.)

صحنهٔ دوازدهم

شهرناز ـ ارنواز ـ ضحاک ـ آشپز

ضحاک: (به ارنواز نزدیک می‌شود.) خب، خوشمزه بود، مگه نه؟

آشپز: (به طرف ارنواز می‌رود.) و از همه اون چیزهائی که تا حال خورده بودی بهتر بود. مگه نه؟

ضحاک: دیدین که کاری نداره، و خیلی‌ام راحته.

آشپز: و آدم زود عادت می‌کنه.

ضحاک: البته منظورم غذا نیس ها. منظورم اطاعته. حالا می‌تونین برین (شهرناز بدوبدو از پله‌ها بالا می‌رود و وسط پله‌ها می‌ایستد و منتظر ارنواز می‌شود. ارنواز با طمأنینه پله‌ها را بالا می‌رود، شهرناز سعی می‌کند دست ارنواز را بگیرد، ولی ارنواز بی‌اعتنا به او پله‌ها را بالا رفته ناپدید می‌شود.)

صحنهٔ سیزدهم

ضحاک ـ آشپز

ضحاک: (افسرده نشسته است.) چرا باید این‌جوری بشه؟

آشپز: چه جوری؟

ضحاک: چرا باید از من بترسن؟

آشپز: چه بهتر، چه بهتر.

ضحاک: اونا از من متنفرند.

آشپز: مهم اینه که تو متنفر نباشی.

ضحاک: ولی من نمی‌خواستم این‌جوری پیش بیاد.

آشپز: اتفاقاً همینش بهتر بود.

ضحاک: چی‌ش بهتر بود؟

آشپز: اولاً که زهرچشمی ازشون گرفتی.

ضحاک: خب؟

آشپز: و بعدشم که خوب شناختیشون.

ضحاک: شناختمشون؟ (به فکر می‌رود.) آره شناختمشون.

آشپز: راستی کدوم یکی به نظرت جالب اومد؟

ضحاک: ارنواز.

آشپز: چرا؟

ضحاک: اون کمتر می ترسید.

آشپز: ولی عوضش بیشتر مقاومت می‌کرد.

ضحاک: من ازکسی که زود تسلیم بشه نفرت دارم.

آشپز: ولی اونم چاره‌ای جز تسلیم نداره.

ضحاک: پس در این صورت هیچ‌چیز فایده نداره.

آشپز: فایده نداره؟ چطور فایده نداره، همه‌چی فایده داره، تو هنوز انواع و اقسام فایده‌ها را نمی‌شناسی. ببینم خسته‌ای؟

ضحاک: آره.

آشپز: بی‌حوصله‌ام هستی؟

ضحاک: آره.

آشپز: گرسنه‌ت هم هست؟

ضحاک: تقریباً.

آشپز: همه‌ش تقصیر خستگی و گرسنگی‌یه. پاشو یه ذره اخماتو واکن، یه ذره بخند. الان می‌رم برات غذا بیارم. غذائی که پکری رو از بین ببره، تن‌و بدنتو قوی کنه، خوشی و نشاط بیاره. موافقی؟

ضحاک: موافقم.

آشپز: حالا تا من برگردم برو یه ذره سربه‌سر این یارو بذار تا حوصله‌ات سر نره.

(آشپز در حالی‌که زیر لب آوازی زمزمه می‌کند بشقاب ارنواز و شهرناز را برمی‌دارد و فرز و چابک از پله‌ها بالا می‌رود.)

صحنهٔ چهاردهم

ضحاک ـ جمشید

(ضحاک می‌رود و در آهنی را باز می‌کند و طناب را می‌گیرد و می‌کشد.)

ضحاک: هی، ممکنه یه دقه بیای پشت میله‌ها. (جمشید ظاهر می‌شود.) انگار تو از تاریکی خیلی خوشت میاد؟

جمشید: نه، زیاد خوشم نمیاد.

ضحاک: پس چرا همیشه می‌ری اون ته‌ته‌ها؟

جمشید: وقتی در بسته‌س، همه‌جا یک‌سان تاریکه.

ضحاک: وقتی در بازه چی؟

جمشید: اون‌وقتم می‌دونم که در بندم.

ضحاک: حداقل از این‌جا که می‌تونی بیرونو ببینی.

جمشید: بیرون چی رو ببینم؟ تو رو؟ یا عمله و اکرهٔ تو رو؟

ضحاک: (غضبناک.) تو خیلی جسوری.

جمشید: می‌دونم.

ضحاک: از من نمی‌ترسی؟

جمشید: اصلاً.

ضحاک: می‌دونی که کشتن تو برای من مثل آب خوردنه؟

جمشید: مطمئنم.

ضحاک: با وجود این از من، یعنی از مرگ نمی‌ترسی؟

جمشید: همین‌طوره.

ضحاک: (چند لحظه‌ای به صورت جمشید خیره می‌شود.) ولی قیافه‌ات

نشون می‌ده که خیلی دلخوری.

جمشید: بابت خودم نه.

ضحاک: پس بابت چی؟

جمشید: از این‌که نقشه‌هام عملی نشد و کارهائی که می‌کردم، نیمه‌تمام موند.

ضحاک: چه کارائی می‌خواستی بکنی؟

جمشید: تو از فهم اونا عاجزی.

ضحاک: یعنی من این‌همه کودنم؟

جمشید: نه، تو کودن نیستی. منتهی با دنیای من آشنا نیستی.

ضحاک: با دنیای خودم چی؟

جمشید: با دنیای خودت که البته.

ضحاک: پس فرقی بین من و تو نیس.

جمشید: چرا فرق زیادی هست. تو جانوری هستی که همه‌چیز رو برای خودت می‌خوای، و تنها هدفت پروارکردن خودته.

ضحاک: تو مگه این‌طوری نبودی؟

جمشید: نه، من از چاقی مفرط نفرت داشتم.

ضحاک: و چه کار می‌خواستی بکنی؟

جمشید: می‌خواستم به همه‌چیز شکل بدم، دنبال ترکیب تازه‌ای بودم.

ضحاک: مگه من این کارو نمی‌کنم؟

جمشید: نه، تو همه‌چیزو از شکل می‌اندازی.

ضحاک: پس چطور شد که نتونستی و به این حال و روزگار افتادی؟

جمشید: اول امیدواری زیاد من کار را خراب کرد.

ضحاک: امیدواری به چی؟

جمشید: که دنیا هر چیز سالم و تازه را خیلی راحت می‌پذیرد.

ضحاک: دوم؟

جمشید: اعتماد به دیگران.

ضحاک: اعتماد به کی‌ها؟

جمشید: به اون‌هائی که تمام شبانه‌روز مثل پروانه دوروبر من می‌گشتن.

ضحاک: کی‌ها بودن؟

جمشید: همونائی که الان دوروبر تو هستن. نجباء و بزرگ‌زادگان.

ضحاک: نجباء و بزرگ‌زادگان؟

جمشید: بله، همونها. که فکر می‌کردم در هرکاری با من همراه‌ان.

ضحاک: تو کی متوجه دشمنی‌شان شدی؟

جمشید: درست لحظه‌ای که از در و دیوار ریختند و دستگیرم کردن.

ضحاک: پیش از آن رفتارشان با تو چگونه بود؟

جمشید: شبیه رفتاری که حالا با تو دارند.

ضحاک: به چند نفرشان اعتماد داشتی؟

جمشید: به همه‌شان.

ضحاک: به هیچ‌کدوم مشکوک و مظنون نبودی؟

جمشید: به‌هیچ کدام.

ضحاک: فکر نمی‌کردی کسی به تو خیانت کنه؟

جمشید: علتی برای خیانت نمی‌دیدم.

ضحاک: کی بیشتر از همه به تو نزدیک بود؟

جمشید: نجیب‌زادهٔ بزرگ.

ضحاک: نجیب‌زادهٔ بزرگ؟

جمشید: بله او بود که اول بار دست‌های مرا بست.

ضحاک: وقتی گرفتنت چه کارت کردند؟

جمشید: رفتارشان با من چنان عوض شد که خیال کردم توی خواب گرفتار کابوس شده‌ام.

ضحاک: و بعد؟

جمشید: مرا توی زندان کردند، در همه‌جا جار زدند که من به اذن خدا کشته شده‌ام و آن‌وقت دستور شادمانی صادر کردند.

ضحاک: به کیا؟

جمشید: به مردم و به خودشان. من که از بیرون خبر نداشتم. ولی داخل قصر چندین شبانه‌روز بزن و بکوب راه انداختن، و دوباره مؤبدان و رمالّان و نظامیان و نجباء قصر را پر کردن و من غیر از صدای پای‌کوبی و کف‌زدن‌ها چیز دیگری نمی‌شنیدم. شب‌ها آتش‌بازی مفصلی راه می‌افتاد، من به صدای ترقه‌ها خیال می‌کردم که دنیا را آتش زده‌ان.

ضحاک: پس چرا نکشتنت؟

جمشید: این قربانی را برای تو نگر داشتن.

ضحاک: ببینم، به نظر تو مقصر اصلی کی بوده؟

جمشید: خودم.

ضحاک: چرا؟

جمشید: من بین یک مشت مار زندگی می‌کردم و در حالی‌که خودم چنین نبودم. وقتی بین مارها زندگی می‌کنی، نمی‌تونی مار نباشی.

ضحاک: (چند لحظه سکوت و تفکر.) اگر آزادت بکنم چه‌کار می‌کنی؟

جمشید: همان راه اولی را می‌روم.

ضحاک: به همان صورت قبلی؟

جمشید: نه، این بار بدون امید و بدون اعتماد.

ضحاک: ببینم، بزرگ‌ترین دشمن تو فعلاً کیست؟

جمشید: تو.

ضحاک: من؟

جمشید: بله، تو، تو تنها کسی هستی که آن‌ها را حفظ می‌کنی و آن‌ها هم در عوض ترا محافظت می‌کنن.

ضحاک: می‌خواهی عوض دشمنی بین من و تو، دوستی باشد؟

جمشید: چنین چیزی ممکن نیس.

ضحاک: حالاکه ممکن نیس، پس توی این هولفدونی بمان. (در آهنی محبس را می‌بندد.)

صحنهٔ پانزدهم

ضحاک ـ آشپز

(ضحاک با سوءظن در حالی‌که مواظب اطرافش هست روی سکو می‌نشیند. یک‌مرتبه صدای خنده‌ای از بالای پله‌ها بلند می‌شود.)

ضحاک: (از جا می‌پرد.) کی بود؟

آشپز: (که طشت بزرگی روی سر و مقداری چنگال‌های ریز و درشت و جورواجور به دست دارد بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.) منم من، شام آوردم. غذاهای جورواجور، همه خوب، همه خوشمزه. همه باب طبع تو. (از پله‌ها پائین می‌آید و طشت را جلوی ضحاک می‌گذارد و چنگال‌ها را به دست می‌گیرد.) بسیار خب شروع می‌کنیم. (متوجه قیافهٔ درهم‌رفتهٔ ضحاک می‌شود.) بازم که اخمات تو همه. چی شده؟

ضحاک: (بلند می‌شود و با لحنی که انگار رازی را فاش می‌کند.) همه‌جا پره.

آشپز: پره؟ از چی پره؟

ضحاک: از دشمن.

آشپز: خب، معلومه، این‌که خبر تازه‌ای نیس.

ضحاک: همه خائن‌اند، همه.

آشپز: البته تا وقتی که خیانت بکنن.

ضحاک: بالاخره می‌کنن، من مطمئنم که می‌کنن.

آشپز: (قد راست می‌کند و اطرافش را نگاه می‌کند.) چی شده؟

ضحاک: همه‌جا پر ماره (با دست تالار دست راست را نشان می‌دهد.)

همهٔ اینا (و تالار دست چپ را نشان می‌دهد.) و همهٔ اینا. همه‌شون خطرناکن.

آشپز: کی بهت گفت؟ (در را نشان می‌دهد.) اون بهت گفت؟

ضحاک: (با خود.) وقتی بین یه مشت مار زندگی می‌کنی، نمی‌تونی مار نباشی.

آشپز: البته، البته، این حرف کاملاً درسته.

ضحاک: (جدی.) حالا من چه کار کنم؟

آشپز: حالا که این‌جوره، تو هم سعی کن که مار قوی‌تری باشی.

ضحاک: مار؟ چه‌جوری می‌شه؟ چه جوری ممکنه؟

آشپز: این‌که کاری نداره، راه و چاره‌ش پیش منه.

ضحاک: چه کار می‌کنی؟

آشپز: تو که می‌دونی من به هر کاری قادرم.

ضحاک: (اوّل با تردید و بعد محکم و از روی ایمان.) می‌دونم... می‌دونم، می‌دونم.

آشپز: پس حرف منو گوش کن. بشین و غذاتو بخور. (ضحاک می‌نشیند و آشپز با چنگال غذا برمی‌دارد.) من اون‌چنان تو را قوی کنم که زور هیچ افعی در تو کارگر نباشه. حالا دهنتو واکن (غذا به دهان ضحاک می‌گذارد.) این برای تقویت نیروی جسمانی. (تکهٔ دیگری به دهان ضحاک می‌گذارد.) و این برای تیزهوشی و قدرت فکری (تکهٔ دیگری به دهان ضحاک می‌گذارد.) و اینم برای خوشی و نشاط.

ضحاک: دیگه بسه، بسه، نمی‌خورم.

آشپز: نه، نه، باید بخوری.

ضحاک: نمی‌تونم، نمی‌تونم.

آشپز: ولی قرار شد که حرف منو گوش بکنی.

ضحاک: دیگه اشتها ندارم.

آشپز: بسیار خب، این آخرین لقمه. (با چنگال تکه‌ای غذا برمی‌دارد.) این همونه که می‌گفتم، خوب نگاهش کن ببین چی می‌بینی.

ضحاک: دانه‌های سیاه و سفید، مخلوط هم.

آشپز: بله، این همون لقمه‌ای‌ست که معجزه می‌کنه.

ضحاک: معجزه؟

آشپز: بله، دهنتو واکن. (ضحاک می‌خورد و مزه‌مزه می‌کند.) مزهٔ خوبی داره، نه؟

ضحاک: یه جور غریبیه.

آشپز: خوشت آمد؟

ضحاک: آره، خیلی.

آشپز: تند و تیزه، نه؟

ضحاک: آره، می‌سوزونه.

آشپز: الان تمام دلت گرم شد.

ضحاک: آره، آره.

آشپز: خود را محکم و قوی حس می‌کنی.

ضحاک: انگار از زیر بغل‌هام گرفته‌ن و بلندم می‌کنن، همه‌جا رو روشن و دقیق می‌بینم. دو رشته از دو طرف گردنم دارن مـی‌رن بـالا... آه، (دست به سر می‌گذارد.) تموم کله‌م گرم شد، پر شد.

آشپز: با چی؟ با چی پر شد؟

ضحاک: با یه چیز نرم، با یه چیز گرم.

آشپز: آره، آره، با دو تا مار سیاه و کوچولو.

ضحاک: (از جا می‌جهد.) چی؟ مار؟ مار سیاه؟

آشپز: آره، مار، مگه خودت نمی‌خواستی؟

ضحاک: مار تو کلهٔ من؟

آشپز: بهترین جائی که می‌تونه رشد بکنه.

ضحاک: اونا مغز منو می‌خورن.

آشپز: تو هم مغز دیگرونو می‌خوری.

ضحاک: اونا منو نابود می‌کنن.

آشپز: اونا تو رو از نابودی نجات می‌دن.

ضحاک: (به‌طرف آشپز حمله می‌کند.) من نمی‌خوام، من نمی‌خوام، من می‌ترسم، من نمی‌تونم، الان، الان خفه‌ت می‌کنم، زود باش، زود باش نجاتم بده.

آشپز: چاره‌ش خیلی آسونه. دهنتو واکن. (تکه‌ای غذا برمی‌دارد.) اینو بخوری دُرس می‌شه. (ضحاک با ولع غذا را می‌بلعد.) خب، چی حس می‌کنی؟

ضحاک: (به دیوار تکیه کرده چشم‌ها را بسته است.) چی حس می‌کنم؟ آره دارم آروم می‌شم، خنک می‌شم، کله‌م داره خالی می‌شه، خالی می‌شه.

آشپز: دیگه عصبانی نیستی؟

ضحاک: نه دیگه، نیستم.

آشپز: دیگه نمی‌خوای منو خفه کنی؟

ضحاک: نه، دیگه نمی‌خوام.

آشپز: ساکت و آروم شدی. آره؟ مثل پیرزنا. (ضحاک جواب نمی‌دهد و آشپز بساطش را جمع می‌کند و طشت را روی سر می‌گیرد.) حالا دیگه بیشتر به درد کارکردن در مزرعه می‌خوری تا این جا نشستن. (در حالی‌که پله‌ها را بالا می‌رود.) مواظب مارای دور و ورت باش. (به آخرین پله‌ها رسیده است.)

ضحاک: (با نگاه او را دنبال می‌کند و بعد بلند شده جلو می‌رود. پیش از این‌که آشپز ناپدید شود.) هی، بابا! بابا!

آشپز: (برمی‌گردد و نگاه می‌کند.) چیه؟

ضحاک: یه دقه بیا پائین.

آشپز: چی می‌خوای؟

ضحاک: یه تکه... یه ذره از اون...

آشپز: (با تعجب.) هوا چطور شد؟

ضحاک: احساس ضعف می‌کنم. کله‌ام خالی و پوکه، خواهش می‌کنم. (چند پله بالا می‌رود.)

آشپز: (چند پله پائین آمده.) پس تغییر عقیده دادی؟

ضحاک: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

آشپز: دیگه نمی‌ترسی؟

ضحاک: نه، نه، دیگه نمی‌ترسم.

آشپز: حالا دهنت را واکن (طشت را زمین می‌گذارد، با چنگال تکه‌ای غذا به دهان ضحاک می‌گذارد. ضحاک تکه غذا را می‌بلعد، چند لحظه بهم دیگر نگاه می‌کنند و هر دو با صدای بلند و قوی به خنده می‌افتند. آشپز طشت را برداشته، با عجله بالای پله‌ها ناپدید می‌شود.)

صحنهٔ شانزدهم

ضحاک

(ضحاک دور و برش را نگاه می‌کند و با قدم‌های سنگین و محکم پله‌ها را پائین می‌آید، انگار با جمعیت ناپیدای تالارهای راست و چپ صحبت می‌کند.) و حالا من قادرم بدون هیچ ترس و واهمه‌ای بین شماها زندگی کنم (در را نشان می‌دهد.) و او که از نژاد و تبار خودتون بود نتونست. دیگه زور هیشکی به من نمی‌رسه، هیچ کاری نمی‌تونین با من بکنین، من چشم‌هام بازه، من مسلّحم، من دو تا محافظ دارم، من مواظب خودم هستم. من جمشید نیستم. من ضحاکم.

پایان پردهٔ دوم

پردهٔ سوم

پیش‌درآمد

جارچی: (با احتیاط وارد صحنه می‌شود، پاورچین پاورچین پیش می‌آید، هرچند قدم یک‌بار نوک انگشتانش را روی پردهٔ طبل می‌کشد. جلو صحنه که می‌رسد، دور و برش را نگاه می‌کند و دوباره چند ضربه می‌زند.)

جارچی: ش... ش... ش... شما هم ش... ش... شنیدین؟ ن... ن... نشنیدین؟ (طبل می‌زند و اطرافش را نگاه می‌کند.) هـ.. هـ... هـ... تو شهر خبر دارن... هـ... همه می‌دونن... ش... ش... شماها چه‌طور نمی‌دونین؟... (طبل می‌زند.) دو... دو... دوتا... دوتا مار سیاه پ... پ... پیدا شده (طبل می‌زند و با احتیاط اطرافش را نگاه می‌کند.) دو... دوتا مار خطرناک (طبل می‌زند.) هـ... هـ... می‌می‌ترسن. ش... ش... شماها نمی‌ترسین؟ (طبل می‌زند.) هی... بـ... بپا... زی... زی... زیر پات نبود. نه... خـ... خـ... خدا را شکر (طبل می‌زند.) جـ... جیب‌هاتونو بگردین. مو... مواظب با... باشین. یـ... یـ... یه نیش که بـ‌بـ‌بزنه... هـ... هـ... همون جاجا... خـ... خشک می‌شین.

صحنهٔ هفدهم

مؤبدها ـ ضحاک

(سه مؤبد با عجله، نعره‌کشان وارد صحنه می‌شوند.)

هر سه مؤبد: خطر! خطر! خطر! (جارچی دست و پا گم‌کرده فرار می‌کند و از صحنه خارج می‌شود.) خطر! خطر! (ضحاک سراسیمه وارد می‌شود.)

مؤبدها: خطر! خطر قربان!

مؤبد اول: یه خطر خیلی جدی.

مؤبد سوم: مواظب باشین، مواظب خودتون باشین قربان.

ضحاک: (هراسان.) چی شده؟ چه خبر شده؟ (هر سه مؤبد با عجله به طرف او هجوم می‌آورند. ضحاک وحشت‌زده شمشیر می‌کشد.) نیائین جلو، نیائین جلو. (هر سه مؤبد سر جا خشک می‌شوند.) چی شده؟

مؤبد اول: یک خطر جدی قربان شما رو تهدید می‌کنه.

ضحاک: منو تهدید می‌کنه؟

مؤبد دوم: بله قربان، همه‌جا رو باید گشت، همه‌جا رو باید بهم ریخت.

مؤبد سوم: تمام قصرو، تمام سوراخ سمبه‌ها رو.

ضحاک: چرا؟ واسه چی؟

مؤبد اول: باید هر چه زودتر پیداشون کرد.

مؤبد دوم: و گرفتشون.

مؤبد سوم: و نابودشون کرد.

ضحاک: کیا رو؟ کیا رو باید گرفت و نابودشان کرد؟

هر سه مؤبد: مار.. مارا رو قربان.

ضحاک: چی؟ مار؟

مؤبد اول: بله قربان، دو تا مار سیاه.

ضحاک: دو تا مار سیاه؟

هر سه مؤبد: بله قربان.

ضحاک: (جلوتر می‌آید.) این دو تا مارکجان؟

هر سه مؤبد: توی قصر، داخل قصر.

ضحاک: دو تا مار سیاه داخل قصر؟

هر سه مؤبد: (با هیجان.) بله قربان، باید هرچه زودتر پیداشون کرد، نابودشون کرد.

ضحاک: کی خبردار شدین؟

مؤبد اول: همین حالا، همین حالا فهمیدیم.

ضحاک: خودتون دیدین؟

مؤبد اول: نه قربان، نه، ما ندیدیم.

ضحاک: ازکسی شنیدین؟

مؤبد دوم: نه‌خیر، از هیشکی نشنیدیم.

ضحاک: پس چه جوری فهمیدین؟

مؤبد اول: ستارگان برج عقرب...

ضحاک: (با نعره.) خفه! (مؤبدها خاموش می‌شوند، ضحاک به‌طرف آن‌ها می‌رود، مؤبدان عقب عقب می‌روند. ضحاک دور می‌زند، نک شمشیر متوجه مؤبدهاست. آرام آرام هر سه را به عقب صحنه می‌راند و شمشیر را روی دل مؤبد اول می‌گذارد و با صدای خیلی محکم و لحن

قطعی و حتمی.) گوش کن، من همه‌چیزو خوب می‌دونم، اگه دروغ بگی، دست منم تکون نخوره، تیغهٔ بلند و تیز این شمشیر تکون می‌خوره، بگو ببینم کی این مطلبو به شما گفت؟

مؤبد اول: نجیب‌زادهٔ بزرگ.

ضحاک: (با حیرت.) نجیب‌زادهٔ بزرگ؟ (چند قدم عقب می‌رود.)

مؤبد اول: بله قربان.

ضحاک: چی به شما گفت؟

مؤبد اول: ما خواب بودیم که آمد و بیدارمون کرد که دو تا مار توی قصر پیدا شده. اصرار داشت هرچه زودتر شما را خبر کنیم.

ضحاک: مطمئن بود؟

مؤبد اول: بله قربان.

ضحاک: پس چرا خودش نیومد خبرم کنه؟

مؤبد اول: فکر می‌کرد که حرف ما سه نفرو شما زودتر قبول می‌کنین.

ضحاک: و شما برای چی قبول کردین؟

مؤبد اول: برای نجات شما این کارو به‌عهده گرفتیم.

ضحاک: برای نجات من؟

هر سه مؤبد: بله، بله قربان.

ضحاک: پس چرا دروغ گفتین؟

مؤبد اول: دروغ؟

ضحاک: چرا باز، پای ستاره‌ها را به میان کشیدین؟ (سکوت.) جوابی ندارین؟ نه؟ خیلی خب. حالا بگین ببینم او خودش مارا رو دیده بود؟

مؤبد اول: نه... نه‌خیر قربان.

ضحاک: از کسی شنیده بود؟
مؤبد اول: نه، ... نه قربان فکر نمی‌کنم.
ضحاک: پس همین‌جوری خودش فهمیده بود. آره؟
مؤبد اول: شا... شاید... بله، حتماً این‌جوری بود.
ضحاک: (با خود.) همین‌جوری خودش. (با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند.) ببینم به‌نظر شما... این مارا از کجا آمده؟
مؤبد دوم: از کجا؟... نمی‌دونیم (مؤبدها همدیگر را نگاه می‌کنند.)
ضحاک: یعنی فکر می‌کنین یکی اونا رو آورده، یا همین‌جوری خودشون اومده‌ن.
مؤبد اول: من، من خیال می‌کنم که یکی اونا رو آورده باشه.
مؤبد دوم: منم همین‌طور.
مؤبد سوم: بله، منم.
ضحاک: بسیار خب، همین امروز و فردا مجلسی ترتیب می‌دیم و شماها در اون جلسه غیب‌گوئی می‌کنین و روشن می‌شه که کی این کارو کرده.
مؤبد اول: ولی قربان، این از حدود دانائی ما خارجه.
ضحاک: (بدون توجه به حرف‌های مؤبد اول.) و ستارگان بروج مختلف در اون مجلس به شما خواهند گفت که این کار، کار نجیب‌زادهٔ بزرگ بوده‌اس.
هر سه مؤبد: (با تعجب و وحشت.) نجیب‌زادهٔ بزرگ؟ نجیب‌زادهٔ بزرگ؟
ضحاک: حالا برین و منتظر باشین. (هر سه مؤبد از طرف راست صحنه بیرون می‌روند.)

صحنهٔ هیجدهم

ضحاک ـ جمشید

(جلو می‌رود و در آهنی را باز می‌کند. طناب را می‌گیرد و می‌کشد.)

ضحاک: (فوق‌العاده خوشحال.) هی، هی، کجائی؟ خوابی؟ پاشو بیا، پاشو بیا، یه خبر فوق‌العاده، یه مژدهٔ خوب. (طناب را تندتر می‌کشد.) زود باش دیگه، زود باش بجنب. (جمشید خسته و گرفته پشت میله‌ها پیدا می‌شود.) کار یکی‌شون ساخته‌س.

جمشید: کار کی ساخته‌س؟

ضحاک: اگه بگم از خوشحالی دیوونه می‌شی. حالا حدس بزن، منظورم کیه؟

جمشید: کیه؟

ضحاک: (انگار رازی را فاش می‌کند.) نجیب‌زادهٔ بزرگ.

جمشید: نجیب‌زادهٔ بزرگ؟

ضحاک: آره، آره، تو خوشحالی؟ نه؟ بگو، بگو که خوشحالی.

جمشید: خوشحال؟ برای چی؟

ضحاک: دشمن اصلی‌ت نابود شده.

جمشید: دشمن اصلی من؟

ضحاک: آره، دشمن اصلی تو.

جمشید: دشمن اصلی من نجیب‌زادهٔ بزرگ نیس.

ضحاک: چطور نیس؟ مگه اون تو رو گرفتار نکرد؟ مگه بار اول دستای تو رو اون نبست؟

جمشید: چرا.

ضحاک: خیلی خب، پس دشمن اصلی تو همونه.

جمشید: ولی با نابودی اون وضع من هیچ تغییر نمی‌کنه.

ضحاک: تغییر بکنه؟ چه تغییری بکنه؟

جمشید: منظورم اینه که مرگ دشمن اصلی چیزی به من نمی‌ده.

ضحاک: چیزی به تو بده؟ مگه مرگ یکی چیزی به دیگری می‌ده!

جمشید: منظورم اینه که مرگ اون به آزادی من هیچ کمکی نمی‌کنه.

ضحاک: آخه این دو تا چه ربطی بهم دارن؟ ها؟ مرگ اون و آزادی تو؟

جمشید: اگه قرار باشه که من همیشه توی این تاریک‌خانه محبوس باشم، بیرون همه دوست من باشن یا دشمن من، چه فرقی به حال من می‌کنه؟

ضحاک: نه، نشد. صبر کن من قضیه رو یه جور دیگه مطرح کنم. تو اول از آزادی و رهائی و چی به من می‌ده و چی به من نمی‌ده صرف‌نظر کن.

جمشید: صرف‌نظر کنم؟

ضحاک: آره، و فرض کن که محکومی تا وقتی که زنده‌ای این تو بمونی. مثلاً فرض کن جونوری هستی که داخل یه هم‌چو لاک تاریکی به دنیا اومده‌ای. ولی کسی مثل نجیب‌زادهٔ بزرگ در سرنوشت تو دخالت داشته است. و حالا دوست خوبی برای تو پیدا شده، مثل من، که می‌تونه انتقام تو رو بگیره و دل تو رو خنک کنه، آیا تو از این پیش‌آمد خوشحال نیستی؟

جمشید: چون مرگ اون چیزی رو تغییر نمی‌ده، بنابراین خوشحالی

موردی نداره.

ضحاک: موردی نداره؟

جمشید: نه، تو اگه جای من بودی خوشحال می‌شدی؟

(ضحاک به فکر می‌رود و جمشید آرام آرام ناپدید می‌شود. ضحاک برمی‌گردد و در محبس را می‌بندد.)

صحنهٔ نوزدهم

ضحاک تنها

(وسط صحنه آمده است و به فکر فرورفته.)

ضحاک: من چی؟ من خوشحال می‌شدم؟ (به سینهٔ خود می‌زند و از خود می‌پرسد.) تو خوشحال می‌شدی؟ (مصمّم.) اوه، البته، البته که می‌شدم، من باید خوشحال شوم (برمی‌گردد و به محبس.) تو ضربه را خورده‌ای و کارت تمومه، ولی من مورد تهدید هستم، از همین حالا شروع شده، اول یک شایعه، بعد... (از خود می‌پرسد.) چه نیتی داشته؟ از کی شنیده؟ (اطرافش را نگاه می‌کند.) مهم نیس، اصلاً مهم نیست، از هرکی می‌خواد شنیده باشه، هر نیتی می‌خواد داشته باشه. اهمیت نداره، مهم اینه که مسئله به من مربوطه، بنابراین، من پیش از این‌که دنبال دلیل و حجت باشم باید جلو همه‌چیز را بگیرم. (با فریاد به‌طرف محبس.) بله من خوشحال می‌شدم. فرق من و تو در اینه، تو در بندی، من آزادم. تو دیگه چیزی نداری از دست بدی، ولی من برعکس تو. مرگ نجیب‌زاده منو از یه تهدید احتمالی نجات می‌ده. (برمی‌گردد.) بسیار خب من تصمیمو گرفتم.

صحنهٔ بیستم

ضحاک ـ آشپز

(آشپز بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.)

آشپز: هی!

ضحاک: (هراسان برمی‌گردد.) کیه؟ چه خبره؟ (متوجه آشپز می‌شود.)

آشپز: کله‌ش مال من.

ضحاک: تو همه‌ش به فکر خودتی. من دارم از گرسنگی می‌میرم.

آشپز: (خم شده طشت غذا را بالا می‌آورد.) اتفاقاً همه‌اش به فکر توام. (با عجله به پائین می‌رسد.)

ضحاک: چی برام آوردی؟

آشپز: چی دلت می‌خواد؟ (طشت را روی سکو می‌گذارد.)

ضحاک: دلم می‌خواد اول پربخورم و بعد هم دلم می‌خواد که با دخترا باشم.

آشپز: پس بیا بخور، بیا بخور، تا تو حاضر بشی، من دخترا رو می‌فرستم پائین.

ضحاک: (خم شده از توی طشت تکه‌ای برمی‌دارد.) اینا، اینا چیه؟

آشپز: (در حالی که از پله‌ها بالا می‌رود.) مغزا! مغزا! (ناپدید می‌شود، ضحاک تکه‌ای را که به دست دارد به دهان می‌گذارد و بدون این‌که بجود می‌بلعد.)

صحنهٔ بیست و یکم

ضحاک ـ شهرناز ـ آشپز

(شهرناز از پله‌ها پائین می‌آید و ضحاک بی‌اندازه مهربان و خوشحال به پیش او می‌رود.)

ضحاک: کو ارنواز؟

شهرناز: نیومد.

ضحاک: نیومد؟ چرا نیومد؟ گفته بودم که هر دو نفرتون بیائین.

شهرناز: با وجود این نیومد.

ضحاک: تو فهمیدی برای چی نیومد؟

شهرناز: نه، نفهمیدم.

ضحاک: حالا اون بالا چه کار می‌کنه؟

شهرناز: یه گوشه ساکت نشسته و تکون نمی‌خوره.

ضحاک: تکون نمی‌خوره؟ چرا؟ شاید از چیزی می‌ترسه. آره؟

شهرناز: شاید.

ضحاک: از چی؟ از کی؟ نکنه از من می‌ترسه؟

شهرناز: نه، اون از تو نمی‌ترسه.

ضحاک: پس از چی می‌ترسه، تو قصر که چیز ترسناکی نیس.

شهرناز: او فکر می‌کنه که دو تا مار سیاه تو قصر پیدا شده.

ضحاک: دو تا مار سیاه؟ توی قصر؟

شهرناز: آره، می‌گه دو تا مار سیاه پیدا شده.

ضحاک: خودش دیده؟

شهرناز: نه، خودش ندیده.

ضحاک: از کسی شنیده؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: در این مدت چه کارا می‌کرد؟

شهرناز: همه‌ش تو خوابگاه بود.

ضحاک: کسی سراغش نیومد؟

شهرناز: نه، من که ندیدم.

ضحاک: خودش سراغ کسی نرفت؟

شهرناز: فکر نمی‌کنم؟

ضحاک: تو همه‌اش پیش اون بودی؟

شهرناز: بله، بیشتر وقتا.

ضحاک: تو خودت چیزی به او نگفتی؟

شهرناز: من؟ راجع به چی؟

ضحاک: راجع به مارا.

شهرناز: من اصلاً چیزی در این باره نمی‌دونم.

ضحاک: آره، آره، ببینم، غیر از مار دیگه راجع به چی حرف می‌زنه؟

شهرناز: گاهی وقتا منو سرزنش می‌کنه.

ضحاک: چه وقتا؟

شهرناز: مواقعی که من می‌ترسم

ضحاک: چی میگه.

شهرناز: اون عقیده داره که ترس همیشه کارو خراب‌تر می‌کنه.

ضحاک: تو هم قبول می‌کنی؟

شهرناز: بله، وقتی اون حرف می‌زنه، نمی‌شه قبول نکرد.

ضحاک: به نظر تو به خیر و صلاح تو حرف می‌زنه؟

شهرناز: همچی فکر می‌کنم.

ضحاک: تو خیلی بهش علاقمندی؟

شهرناز: آره، بیش از همه.

ضحاک: راجع به مارا چه فکر می‌کنی؟

شهرناز: مار؟

ضحاک: آره، منظورش از این صحبتها چیه؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: خیال نمی‌کنی می‌خواد تورو بترسونه؟

شهرناز: منو بترسونه؟

ضحاک: خب، بله، مگه تو از مار نمی‌ترسی؟

شهرناز: چرا، می‌ترسم، خیلی‌ام می‌ترسم.

ضحاک: ها! پس اون از یه طرف به تو میگه که نباید بترسی و از طرف دیگه خودش تورو می‌ترسونه، چه خیالی داره؟

شهرناز: (در فکر.) نمی‌دونم.

ضحاک: ولی من می‌دونم.

شهرناز: چه کار می‌خواد بکنه؟

ضحاک: یه جوری می‌خواد تورو از میدان بدر کنه.

شهرناز: که چطور بشه؟

ضحاک: که خودش تنها بانوی قصر باشه. از روزی که پاش به این جا رسیده، یه همچو خیالی داره، تو چطور متوجه وضع مشکوکش نشدی؟ (رو به بالا داد می‌زند.) بابا! بابا!

آشپز: (ظاهر می‌شود.) چیه بابا؟

ضحاک: ارنواز بیاد پایین.
آشپز: خیلی خب. (ناپدید می‌شود.)
ضحاک: خب، مواظبش باش. همه چیزو متوجه می‌شوی.

صحنهٔ بیست و دوم

ضحاک ـ شهرناز ـ ارنواز

(ارنواز با غرور از پله‌ها پائین می‌آید و ضحاک مهربان و مؤدب پیش می‌رود.)

ضحاک: سلام بانو. (خم می‌شود و دامن ارنواز را می‌بوسد.) امیدوارم که حالتون خوبه، چطور شده؟ چرا این همه غمگین و گرفته‌این؟ خبری شده؟

ارنواز: نه خبری نشده.

ضحاک: چرا، چرا، حتماً خبری شده، چشم‌هاتون گود افتاده، رنگ صورتتان پریده، ترس و وحشت از نگاهتون پیداس. اوه، راستی شنیدم شما از دو تا مار صحبت کرده‌این.

ارنواز: مار؟ مار؟ (با وحشت عقب می‌رود و از ضحاک فاصله می‌گیرد.)

ضحاک: بله، مار. راستی خودتون دیدین یا کسی بهتون گفت؟ نمی‌خواین بگین؟ خب، اشکالی نداره اتفاقاً خبر صحیحی بود. توی قصر مار پیدا شده است (به شهرناز اشاره می‌کند و آهسته.) بله، مار اصلی خواهرته، اون مدتی‌ست که شب و روز خبرچینی تورو می‌کنه. متوجهی؟ (به طرف شهرناز می‌رود.) می‌بینی با چه کینه‌ای تورو نگاه می‌کنه؟ (به طرف ارنواز می‌رود.) همین حالا به من خبر داد که تو با شایعهٔ مار می‌خواهی همه قصر رو درهم بریزی (به طرف شهرناز

می‌رود.) حالا که شستش باز شده، می‌بینی چه حالی پیدا کرده؟ (به طرف ارنواز می‌رود.) هی تلاش می‌کنه که تورو از چشم‌ها بندازه، بلائی سرت بیاره و تنها بانوی قصر باشه. (وسط صحنه می‌آید.) بله، وجود مار حقیقت دارد، و من به هر دوتون توصیه می‌کنم که مواظب خودتون باشین، می‌فهمین؟ مواظب خودتون باشین، حالا می‌تونین برین. (شهرناز و ارنواز که با دشمنی چشم در چشم هم داشتن از پلهٔ جداگانه بالا رفته ناپدید می‌شوند.)

صحنهٔ بیست و سوم

ضحاک ـ آشپز

(آشپز با خنده از گوشهٔ ناپیدائی به وسط صحنه می‌پرد.)

آشپز: عالی بود، عالی بود، فوق‌العاده بود.

ضحاک: (در حال خنده.) خوشت اومد؟

آشپز: بی‌نظیر بود.

ضحاک: جدی میگی؟

آشپز: پس چی که جدی می‌گم. دهنتو واکن. (لقمه‌ای داخل دهان ضحاک می‌گذارد، هر دو بدون علت به وجد آمده‌اند، هم دیگر را بغل کرده‌اند و توی صحنه می‌چرخند، ضحاک یک مرتبه می‌ایستد.)

ضحاک: هی، می‌دونی چه اشتباهی کردم؟

آشپز: چه کارکردی؟

ضحاک: من می‌خواستم، با اونا بخلیم، ولی یادم رفت.

آشپز: ولی در عوض کار مهم‌تری کردی و فهمیدی که به هر کاری قادری، حتیٰ محبت و علاقه دو نفر و در یک چشم به‌هم‌زدن می‌تونی

به دشمنی و کینه مبدل کنی و مهم‌تر از همهٔ این‌ها تو نشان دادی که بعدهام چه کارا باید بکنی، تا وقتی دیگران با هم باشن کارتو پیش نمی‌ره، تا وقتی مردم باهم باشن کار تو پیشرفتی نداره، تفرقه و کینه و گرفتاری‌های کوچک بین آن‌ها قدرت تورو صدچندان می‌کنه.

ضحاک: آره، آره، این خیلی مهم‌تره، خودمم متوجه‌ام، من به همه چیز قادرم، حالا بازی دیگری را شروع می‌کنم. تو، تو زود باش و برو، برو.

(آشپز با خنده طشت را برداشته بالای پله‌ها ناپدید می‌شود. ضحاک دستی به سر و وضع خود می‌کشد و با قیافهٔ عبوس به طرف راست صحنه می‌رود.)

صحنهٔ بیست و چهارم

ضحاک ـ مؤبدان

(ضحاک سوت می‌زند. سه مؤبد با جام و کتاب و عصا و قُبُل منقل و لباس‌های رسمی وارد می‌شوند و سر خم می‌کنند و در یک صف می‌ایستند.)

ضحاک: (جدی.) مؤبدان، پیش‌گویان بزرگ، امر بسیار مهمی پیش آمده و وجود شما نهایت ضرورت را پیدا کرده است، باید تمام علم و دانائی خود را به کار برده، عامل حادثهٔ ناگواری را که پیش آمده به ما معرفی کنید.

مؤبد اول: (به جامی که در دست دارد خیره می‌شود و با لحنی شتاب‌زده.) خائن مردی است که به ظاهر قرب و منزلت...

ضحاک: (یک مرتبه با لحن خودمانی.) اوه، یواش، یواش، چه خبرته،

یه دقه صبرکن بیان تو، اون وقت شروع می‌کنیم. این طور هم هول و هولکی حرف نزنین. با آرامش و متانت کامل، با وسواس تمام. متوجهین؟ (به طرف دیگر صحنه می‌رود و سوت می‌زند. نجیب‌زاده‌ها باشتاب وارد می‌شوند.)

صحنهٔ بیست و پنجم

ضحاک ـ مؤبدان ـ نجیب‌زاده‌ها

(نجیب‌زاده‌ها وارد می‌شوند و بعد از تعظیم و کرنش صف می‌بندند.)

ضحاک: بزرگان و نجباء و سروران قوم لابد می‌دانند برای امر مهمی احضار شده‌اند. بله؟ اطلاع دارند؟ (نجیب‌زاده‌ها هاج و واج همدیگر را نگاه می‌کنند. ضحاک با بهت و تعجب ساختگی.) اطلاع ندارند؟

نجیب‌زادهٔ اول: (در حال تته پته.) البته آرزوی قلبی تک‌تک خدمتگزاران، هر روز و هر ساعت شرفیابی به...

ضحاک: (صحبت او را قطع می‌کند.) خب، این‌که معلومه و بایدم چنین باشه. ولی منظور از احضار شما در این روز و ساعت به‌خصوص برای برآورده کردن آرزوی قلبی شما نبوده مسلماً.

نجیب‌زادهٔ دوم: برای بار دادن به لشکریان و کشوریانی که مدت‌هاست در تالارهای مجاور قصر منتظرند تا...

ضحاک: نه، یک‌چنین نیتی در کار نبوده.

نجیب‌زادهٔ سوم: ممکن است طبق سنت معمول نیت یک بارعام مفصل، جهت تعمیم عدالت فردی و اجتماعی در کار باشه.

ضحاک: ابداً، ابداً، مسئله خیلی مهم‌تر از این‌هاست. مسئله مصالح مملکتی در کاره.

نجیب‌زادهٔ اول: یعنی خطر جدی مملکت عزیز ما را تهدید می‌کند؟
ضحاک: البته نه خود مملکت را، بلکه مصالح مملکتی را.
نجیب‌زاده‌ها: ما برای همه‌گونه جان‌فشانی و فداکاری در راه رفع خطر از مصالح مملکتی و...
ضحاک: (با اشارهٔ دست آن‌ها را ساکت می‌کند.) معلومه، اگه چنین نبود که شماها را به این‌جا احضار نمی‌کردم. بسیار خب، اول ما باید دو موضوع را کاملاً روشن کنیم. یکی مجازات کسی که مرتکب چنین خیانتی شده، و دوم آیا این خیانت به نظر شما هم مخالف مصالح مملکتی است یا نه. اول این مسئله را مطرح می‌کنیم. به‌نظر شما مجازات کسی که خلاف مصالح مملکتی عمل کرده چیست؟
نجیب‌زادهٔ اول: (احساساتی و محکم.) مرگ!
ضحاک: (رو به نجیب‌زادهٔ دوم و سوم.) و نظر شما؟
نجیب‌زادهٔ دوم: مرگ!
نجیب‌زادهٔ سوم: (بلافاصله.) مرگ!
ضحاک: (با تعجب.) مرگ؟ مرگ مجازات سنگینی‌اس، حاضر نیستین هیچ تخفیفی قائل بشین؟
نجیب‌زادهٔ اول: (محکم.) ابداً، ابداً.
ضحاک: مثلاً به جای دوری بفرستیمش، یا حداکثر مثل جمشید زندانیش کنیم؟
نجیب‌زادهٔ اول: هیچ صلاح نیس قربان، حداقل مجازات چنین کسی باید مرگ باشه، فقط مرگ.
نجیب‌زادهٔ دوم و سوم: فقط مرگ!
ضحاک: بی‌انصافی نیس؟

نجیب‌زاده‌ها: اصلاً و ابداً.
ضحاک: بسیار خب، حال مسئله دوم، ناشناسی یک جفت مار سیاه به داخل قصر رها کرده و این دو مار تمام مدت شب و روز در کمین من نشسته‌اند، یعنی هم در کمین من و هم در کمین دیگران.
نجیب‌زاده‌ها: مار؟ مار سیاه؟
ضحاک: شماها چیزی در این باره نشنیده‌این؟
نجیب‌زاده‌ها: (هاج‌وواج همدیگر را نگاه می‌کنند و نجیب‌زادهٔ دوم.) نه، نه.
ضحاک: بله، دو مار سیاه و خطرناک که آزادانه داخل قصر می‌خورند و می‌گردند و مایهٔ اضطراب همه شده‌اند. من آن‌ها را گاه داخل بستر خودم، روی بالش‌ها و گاه توی آشپزخانه، سر پله‌ها و سرسراها و اغلب، هر موقعی که سرم را این‌ور و آن‌ور می‌چرخانم می‌بینم. از رفتارشان پیداس که منتظر فرصت مناسبی هستن تا کارشان را بکنن.
نجیب‌زادهٔ اول: اگر چنین است، مؤبدان می‌توانند بگویند که همین حالا آن دو افعی خطرناک در کجای قصر هستن.
مؤبد دوم: (یک قدم جلو می‌آید و چشم‌ها را بسته و سرش را بالا گرفته است.) ستارگان دلالت دارن که آن دو اکنون در محفظهٔ کوچک و تاریکی پنهان شده و با چشم‌های فسفری مواظب اطراف خود هستن.
نجیب‌زادهٔ اول: محفظهٔ کوچک و تاریک؟
مؤبد دوم: بله، محفظه‌ای شبیه یک جعبهٔ صدفی.
ضحاک: جعبه؟ جعبهٔ صدفی؟ (با سوءظن مؤبد دوم و نجیب‌زادهٔ اول را نگاه می‌کند. مؤبد دوم با ترس عقب‌عقب می‌رود. ضحاک دست به

پیشانی خود می‌کشد و به فکر می‌رود.) بسیار خب، فعلاً محل و مسکن مارها برای ما مطرح نیس، اول این مسئله را روشن کنین که آیا آوردن و رها کردن مارها به صلاح مملکت بوده یا خلاف صلاح مملکت؟

نجیب‌زاده‌ها: خلاف صلاح مملکت.

ضحاک: پس کسی که مارها را به قصر آورده، باید مجازات شود یا نه؟

نجیب‌زادهٔ اول: هرچه زودتر باید تسلیم مرگ شود.

نجیب‌زادهٔ دوم: عدالت چنین حکم می‌کند.

نجیب‌زادهٔ سوم: این خائن از مارهایش خطرناک‌تر است.

ضحاک: راستی؟ چرا؟

نجیب‌زادهٔ اول: بله قربان، مارها را می‌شه گرفت و از بین برد ولی آورندهٔ مار اگه زنده بمونه، دوباره مارهای دیگه‌ئی می‌آره.

ضحاک: ولی اشکال کار در اینه که ما این شخص را نمی‌شناسیم.

نجیب‌زادهٔ اول: باید اقدامات اساسی کرد و هرچه زودتر گیرش آورد.

نجیب‌زادهٔ دوم: قوای لشکری و کشوری هرچه زودتر باید دست به کار شن.

نجیب‌زادهٔ سوم: برای دستگیری خائن، بسیج عمومی لازمه.

ضحاک: ولی ما نمی‌تونیم ثابت کنیم که کی به چنین کاری دست زده.

نجیب‌زادهٔ اول: در این‌جا لازمه از وجود مؤبدان، که هر کدام از آن‌ها برجسته‌ترین غیب‌گویان کشورند استفاده شود.

نجیب‌زادهٔ دوم و سوم: (خوشحال.) خوبه، فکر بسیار خوبیه.

نجیب‌زادهٔ اول: (به ضحاک.) قربان، شما به این سه مرد دانشمند، اعتماد کامل دارین؟

ضحاک: به اعتبار قول شما، بله.

نجیب‌زادهٔ اول: (به مؤبدان.) پس در این صورت تنها شما هستید که می‌تونید خائن را پیدا کرده معرفی کنین.

ضحاک: منتظر چی هستید؟ شروع کنیم.

مؤبد اول: (جامی بیرون می‌آورد. مؤبد دوم و سوم در دو طرف او قرار می‌گیرند، هر سه به داخل جام خیره‌اند.) وجود دو افعی در قصر کاملاً روشن است. من چهار چشم ریز و سبز را خیلی واضح می‌بینم (به مؤبد دوم و سوم.) بله؟

مؤبد دوم و سوم: بله، بله، چهار چشم ریز و سبز.

مؤبد اول: ولی ما گذشته را نگاه می‌کنیم. (هر سه با چشم‌های باز به داخل جام خیره‌اند و مؤبد اول خیلی بریده‌بریده و آرام صحبت می‌کند.) نیمه‌های شب است، ماه هنوز نرفته، همه در خوابند. مردی آرام آرام از گوشهٔ ناپیدائی پیش می‌آید. هاله‌ای از تاریکی دور او را گرفته، منتظر می‌شویم، مرد وارد روشنائی می‌شود.

مؤبد دوم: چه لباس فاخری بر تن دارد.

مؤبد اول: جعبهٔ کوچکی به دست گرفته، مواظب اطرافش است، احتیاط می‌کند، پیش می‌آید، می‌آید، و به درگاه قصر می‌رسد. قراول‌ها برای او راه باز می‌کنن.

ضحاک: چی؟

مؤبد سوم: قراول‌ها برای او راه باز می‌کنند.

مؤبد اول: و آن مرد وارد قصر می‌شود. خبری نیس، همه در خوابن. او با احتیاط بالا می‌آید.

مؤبد دوم: با تردید و احتیاط.

مؤبد اول: حال به خوابگاه نزدیک شده، می‌نشیند و در جعبه را باز می‌کند و...

هر سه مؤبد: دو تا مار سیاه...

مؤبد اول: (با هیجان ادامه می‌دهد.) از جعبه بیرون می‌آیند و به‌طرف خوابگاه‌ها می‌خزند و حال در تاریکی هستند و دیده نمی‌شوند. (هر سه مؤبد مبهوت به‌صورت ضحاک خیره می‌شوند.)

ضحاک: اون مرد، اون مرد.

مؤبد اول: (دست‌پاچه.) ها اون مرد... اون مرد جعبه را برداشته راه افتاده و عجله داره.

مؤبد سوم: می‌خواد فرار کنه.

ضحاک: نذارین در بره، بدوین، بدوین جلوشو بگیرین، ببینین کیه.

مؤبد اول: (نفس‌زنان.) ما سه تا با عجله می‌دویم (هر سه مؤبد نفس‌نفس می‌زنند.) می‌دَویم و جلوش درمی‌آئیم. (هر سه وحشت‌زده به داخل جام نگاه می‌کنند.)

هر سه مؤبد: وای، وای، وای.

ضحاک: کیه؟ ها؟ کیه؟

مؤبد اول: باورکردنی نیس. (جام از دستش به زمین می‌افتد.)

ضحاک: می‌شناسینش؟ (هر سه مؤبد به نجیب‌زادهٔ اول چشم می‌دوزند.)

مؤبد اول: نجیب‌زادهٔ بزرگ.

نجیب‌زادهٔ اول: کی؟ کی؟ من؟

مؤبد دوم و سوم: بله، شما.

نجیب‌زادهٔ اول: اشتباه می‌کنین، اشتباه می‌کنین.

مؤبد اول: توی جام شما بودین.

نجیب‌زادهٔ اول: عوضی گرفتین، یه بار دیگه نگاه کنین.

مؤبد اول: دیگه گذشت.

نجیب‌زادهٔ اول: نه‌خیر، نگذشته، من نبودم، من چنین کاری نمی‌کنم، من چنین کاری نکردم.

ضحاک: ناراحت نباشین، مؤبدان که دروغ نمی‌گن.

نجیب‌زادهٔ اول: ولی اینا دروغ می‌گن.

ضحاک: دروغ می‌گن؟ شما خودتون اینا رو انتخاب کردین، خودتون گفتین که از وجود اینا استفاده بشه.

نجیب‌زادهٔ اول: ولی...

ضحاک: دیگه ولی لازم نیس. (سرش را بالا می‌گیرد.) بابا!... بابا!

صحنهٔ بیست و ششم

ضحاک ـ مؤبدان ـ نجباء ـ آشپز

(آشپز بالای پله‌ها ظاهر می‌شود. چنگال بسیار بزرگی به دست دارد و پیش‌بند بسته، معلوم است که مشغول طبخ بوده است.)

آشپز: چیه؟

ضحاک: حاضره.

آشپز: (در حالی‌که آوازی زیرلب زمزمه می‌کند، خوشحال از پله‌ها پائین می‌آید.) کدام یکی؟

ضحاک: این یکی. (نجیب‌زادهٔ بزرگ را نشان می‌دهد.)

نجیب‌زادهٔ بزرگ: چه کارم می‌خواد بکنه؟ (عقب‌عقب می‌رود.) چه کارم می‌خواد بکنه؟ من اعتراض دارم. این حقیقت نداره، من

می‌خوام توضیح بدم، من می‌خوام همه چی روشن بشه، خیانت شده، خیانت.

ضحاک: اولاً به توضیح احتیاج نیس، همه چی روشنه، بعدشم بی‌خود هول‌وولا نداشته باش، برو بالا، برو.

آشپز: بیا بالا، بیا. (مچ نجیب‌زادهٔ بزرگ را گرفته او را طرف پله‌ها می‌کشد.)

نجیب‌زادهٔ بزرگ: ولی من می‌خوام بگم که قضیه از چه قرار بوده.

ضحاک: این حرفا فایده نداره، برو بالا، نترس، کاریت نداره.

آشپز: (با قیافهٔ خندان و مهربان، انگار با بچه‌ای حرف می‌زند.) بیا دیگه، بیا باباجون، بیا. (کشان‌کشان او را بالا می‌برد، وسط پله‌ها می‌ایستد و به ضحاک.) اگه خیلی گشنته عجله کنم؟

ضحاک: نه، زیاد گشنه‌م نیس، می‌تونم صبر کنم. (آشپز و نجیب‌زادهٔ اول ناپدید می‌شوند و ضحاک رو به دیگران.) خیلی متشکرم، خیلی متشکرم (به‌طرف نجیب‌زادهٔ دوم می‌رود.) حالا شما نجیب‌زادهٔ بزرگ شدین. مرخصین. (مؤبد اول جام را برمی‌دارد و همه می‌خواهند بروند. ضحاک دست روی شانهٔ مؤبد دوم می‌گذارد و با چشمک اشاره می‌کند که بماند، همه، غیر از مؤبد دوم بیرون می‌روند.)

صحنهٔ بیست و هفتم

ضحاک ـ مؤبد دوم

ضحاک: تو چرا تا حالا خودتو نشون من نداده بودی؟

مؤبد دوم: همیشه در خدمت بودم قربان.

ضحاک: این هوش و شعور فوق‌العاده‌تو می‌گم.

مؤبد دوم: هوش و شعور؟
ضحاک: بله، تو با دوستانت خیلی فرق داری، خودتم اینو می‌دونی؟
مؤبد دوم: فرق دارم؟
ضحاک: بله، تنها تو بودی که فهمیدی اون دو مار سیاه داخل یک جعبه صدفی‌ان. راستی از کجا فهمیدی؟
مؤبد دوم: (خوشحال.) ستارهٔ ناهید با هاله‌ای که دور...
ضحاک: نه دیگه نشد، راستشو بگو، کی به تو گفته بود؟
مؤبد دوم: هیشکی قربان.
ضحاک: احتیاج به شمشیر و گوشهٔ دیوار نیس؟
مؤبد دوم: (وحشت‌زده.) نه‌خیر، نه‌خیر قربان.
ضحاک: پس از کجا فهمیدی؟
مؤبد دوم: همین‌جوری، خودم.
ضحاک: چطور ممکنه؟
مؤبد دوم: راستی، من از خودم درآوردم، همین‌جوری گفتم.
ضحاک: نجیب‌زادهٔ بزرگ، یواشکی به تو نگفته بود؟
مؤبد دوم: (وحشت‌زده.) اصلاً، اون هیچ‌وقت با من حرف نزده.
ضحاک: به هر حال تو همین‌جوری حقیقتی رو گفتی. بله اون دو افعی، توی جعبه صدفی‌ان (نزدیک شده با احتیاط.) می‌دونی کجان؟ دلت می‌خواد نشونت بدم؟ این جان. (به کلهٔ خود می‌زند.) این توان.
مؤبد دوم: تو کلّهٔ شما؟
ضحاک: بله تو کلّهٔ من.
مؤبد دوم: شوخی می‌فرمائین.
ضحاک: (جدی.) شوخی نمی‌کنم.

مؤبد دوم: (با ترس.) آخه چه جوری اون توان؟
ضحاک: (صمیمی.) این رازی‌ست که برای خود منم روشن نیس. خیلی عجیبه. نه؟
مؤبد دوم: عجیب؟ (در تردید است.)
ضحاک: در ضمن بامزه هم هس.
مؤبد دوم: بامزه؟ (باز در تردید است و با نگاه ضحاک روبرو می‌شود.) بله، بله، خیلی بامزه‌اس.
ضحاک: ولی یادت باشه که این رازو به کسی بروز ندی‌ها، خب؟
مؤبد دوم: مطمئن باشین.
ضحاک: حتی به بروج و افلاک و ستارگان سماوی. وقتی اونا شما رو از چیزی باخبر نمی‌کنن شمام مثل اونا باشین. خب؟ (رو به بالا.) بابا! بابا!

صحنهٔ بیست و هشتم

ضحاک ـ مؤبد دوم ـ آشپز

(آشپز بالای پله‌ها ظاهر می‌شود و کارد بسیار بلندی به دست دارد.)
آشپز: چند دقیقه‌ای کار داره، می‌تونی صبر کنی؟
ضحاک: یه دقه بیا پائین.
آشپز: (به پائین می‌رسد.) خب؟
ضحاک: (مؤبد دوم را نشان می‌دهد.) ببین به‌درد می‌خوره؟
آشپز: (در حال ورجه ورجه دور مؤبد دوم می‌چرخد.) هی، بدک نیس. (به مؤبد دوم.) راه برو ببینم. (مؤبد با ترس چند قدم راه می‌رود.) حالا برگرد. (مؤبد برمی‌گردد. آشپز کارد را به زمین می‌اندازد.) اینو وردار بده

دست من. (مؤبد خم می‌شود و کارد را به دست آشپز می‌دهد.) دهنتو واکن بینم. (مؤبد دهنش را باز می‌کند.) خوبه، سرفه کن. (مؤبد سرفه می‌کند.) یکی دیگه (مؤبد سرفه می‌کند.) یکی دیگه. (مؤبد سرفه می‌کند و آشپز به ضحاک.) خوبه.

ضحاک: پس ببرش.

مؤبد دوم: کجا؟

آشپز: به آشپزخونه.

مؤبد دوم: آشپزخونه؟ که چه کارم بکنی؟

آشپز: تو آشپزخونه چه کار می‌کنن کوچولو. (دست مؤبد را می‌گیرد و به طرف پله‌ها می‌کشد.)

مؤبد دوم: آخه... آخه من...

ضحاک: توضیح و چیزی نمی‌خوای بدی؟ نمی‌خوای چیزی رو روشن کنی؟

مؤبد دوم: من اصلاً... (زبانش بند می‌آید.)

آشپز: بیا بالا. یه ذره‌م ترس نداره. (او راکشان‌کشان به بالای پله‌ها می‌برد.)

ضحاک: حاضر شد، بیدارم می‌کنی، خب؟

آشپز: باشه (آشپز و مؤبد دوم ناپدید می‌شوند. ضحاک روی یکی از سکوها دراز می‌کشد و خروپفش بلند می‌شود.)

پایان پردهٔ سوم

پردهٔ چهارم

پیش‌درآمد

جارچی: (وارد می‌شود و حرکات سنگینی دارد و آهسته به طبل می‌کوبد و جلو صحنه می‌رسد.) هـ... هـ... (دوروبرش را نگاه می‌کند.) همه‌چیزو فهمیدین؟... (طبل می‌زند.) هـ... هـ... همیشه این‌جوری شروع می‌شه. اَ... اَ... اول یکی بِ... بِ... بعدشم دیگرون... نِ... نِ... نمی‌شه جِ... جِ... جلوشو گرفت.... می‌می می‌دونین چرا؟ (طبل می‌زند.) وا وا واسه این‌که... هـ... هـ... همیشه یِ... یِ... یه نجیب‌زادهٔ بِ بِ‌بزرگ... و... وجود داره (طبل می‌زند.) یِ... یِ... یعنی یه‌یه یه نفر که... می... می... می‌شه بهش... ش‌ش شک برد (طبل می‌زند.) اِاِاِ این‌جوری می‌شه که... بِ... بِ... بعدش تنهائی میاد. (طبل می‌زند.) و... بِ... بِ... بعدشم... نانا نابودی. (طبل می‌زند.) یه‌یه یه چیز دیگه‌م بگم (دوروبرش را نگاه می‌کند و آهسته به طبل می‌زند.) هـ هـ هـ همه‌چیزو باور نکنین... خب؟ (طبل می‌زند.) دد دیدین که بچه‌ها... بِ... بِ... بهانه می‌کنن؟ آ آره، یایا یادتونه؟ (طبل می‌زند.) دد دل‌درد، س‌س سردرد رو بهانه می‌کنن که قاقا قالی از ماما مامانشون بگیرن؟ (طبل می‌زند.) س... س... سردرد و اینم باور نکنین... خ‌خ... خ خب؟ (طبل می‌زند و از صحنه بیرون می‌رود.)

صحنهٔ بیست و نهم

آشپز ـ ضحاک ـ ارنواز

(آشپز با احتیاط از طرف تالار وارد صحنه می‌شود. خوشحال است و عجله دارد و می‌خواهد از پله‌ها بالا برود که ضحاک از گوشه‌ای پیدا می‌شود.)

ضحاک: هی!

آشپز: (برمی‌گردد و ضحاک را می‌بیند.) هی! هی! (به طرف ضحاک می‌رود.)

ضحاک: (مظنون.) از کجا میای؟

آشپز: رفته بودم سروگوشی آب بدم

ضحاک: سروگوشی آب بدی؟ کجا؟

آشپز: توی تالارها، بین بزرگان و نجباء.

ضحاک: کی به تو گفته بود؟

آشپز: هیشکی، من خودم این کارو کردم.

ضحاک: که چه‌طور بشه؟

آشپز: که بفهمم اوضاع از چه قراره، چه خبراس.

ضحاک: چه خبرا بود؟

آشپز: خبرای عجیب و غریب.

ضحاک: مثلاً؟

آشپز: مثلاً یکی این‌که ترس همه رو گرفته.

ضحاک: کیا رو؟

آشپز: تمام بزرگان، امرا و نجیب‌زاده‌ها رو.

ضحاک: با کیا حرف زدی؟

آشپز: با هیشکی.

ضحاک: با هیشکی حرف نزدی؟

آشپز: نه، هیشکی حاضر نیس لب از لب واکنه. همه می‌ترسن لو برن.

ضحاک: مگه چه کار کرده‌ن؟

آشپز: نمی‌دونم، ولی انگار همه‌شون گناهکارن.

ضحاک: فقط همینو فهمیدی؟

آشپز: نه، نه، خیلی چیزای دیگه‌م فهمیدم.

ضحاک: مثلاً؟

آشپز: نه، یه جوری خودمو کشیدم تو تالار نجیب‌زاده‌ها، منتظر شدم که اومدند.

ضحاک: کیا؟

آشپز: نجیب‌زاده‌ها.

ضحاک: تو رو ندیدن؟

آشپز: من خودمو پشت ستونی قایم کرده بوُدم.

ضحاک: چه کار کردند؟

آشپز: سه نفر بودند، نجیب‌زادهٔ سومی‌ام آورده بودن، اول درو محکم بستن و خاطرجمع که شدن هیشکی دوروبرشان نیس، شروع به صحبت کردن.

ضحاک: صحبت چی؟

آشپز: اول قسم خوردن که به‌هم‌دیگه وفادار باشن.

ضحاک: بعد؟

آشپز: بعد شروع کردن که نجیب‌زادهٔ سوم را راضی بکنن.

ضحاک: راضی؟

آشپز: آره، آره. اون می‌ترسید و حاضر نبود مقام تازه‌اش رو قبول کنه، ولی آخرش قانع شد.

ضحاک: راجع به من، راجع به من چی گفتن؟

آشپز: خیلی با احتیاط حرف می‌زدن. نجیب‌زادهٔ بزرگ گفت همان‌قدر که برکنارکردن جمشید کار درستی بوده، همان‌قدر هم آوردن تو کار غلطی بوده‌اس.

ضحاک: تو خودت اینو شنیدی؟

آشپز: آره، آره.

ضحاک: مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی؟

آشپز: صددرصد.

ضحاک: نجیب‌زادهٔ دوم چی گفت؟

آشپز: اونم تصدیق کرد.

ضحاک: حتماً؟

آشپز: بله، بله.

ضحاک: دیگه، دیگه چی گفتن.

آشپز: گفتن که هیچ بهانه‌ای نباید دست تو بدن.

ضحاک: بهانه؟

آشپز: آره، خودشونو خیلی راضی و خوشحال و خیلی مطیع نشان بدن.

ضحاک: هیچ کاری نمی‌خواستن برعلیه من بکنن؟

اشپز: برعلیه تو؟ فعلاً که قرار شد صبر بکنن. و مواظب باشن که اختلاف تو و بزرگان به بیرون درز نکنه.

ضحاک: اختلاف من و اونا؟ اختلاف من و اونا؟ (اطراف خودش را نگاه می‌کند و در حالی‌که دست روی شمشیر گذاشته با فریاد.) دخل همه‌شونو درمیارم.

اشپز: هیس، یواش، حالا که دستشون حسابی رو شده، تو باید خیلی بی‌اعتنا باشی. اونا نباید بو ببرن که تو فهمیده‌ای. (ضحاک در خود فرورفته، ساکت روی سکوئی می‌نشیند.)

ضحاک: نباید بهشون مهلت داد. باید کلک‌شونو کند.

اشپز: زیادم عجله نباید کرد. حالا همه مرعوب و وحشت‌زده‌ان، هیشکی هیچ کار نمی‌تونه بکنه.

ضحاک: دیگرون چی؟

اشپز: دیگرون؟ منظورت مردم عادی‌ان؟ (یک‌مرتبه صدای پا شنیده می‌شود، هر دو برمی‌گردند و ارنواز را می‌بینند که بی‌خیال از زاویه‌ای بیرون آمده و به‌طرفی می‌رود. سرووضع آشفته‌ای دارد، پیر و فرسوده شده، اعتناء به هیچ‌چیز ندارد. آشپز به ارنواز.) هی، ارنواز (ارنواز می‌ایستد.) بیا این‌جا (ارنواز جلو می‌آید.) بشین زمین. (ارنواز می‌نشیند.) حالا پاشو. (ارنواز بلند می‌شود.) حالا برو (ارنواز از پله‌ها بالا می‌رود. اشپز رو به ضحاک.) همه این‌جوری شده‌ان. (ضحاک آرام آرام در خود فرو می‌رود، چمباتمه زده سرش را روی زانوها می‌گذارد. آشپز هاج‌وواج مانده، نمی‌داند چه کار بکند. دوروبرش را نگاه می‌کند و به ضحاک نزدیک می‌شود.)

آشپز: هِی... هِی... چه‌طور شد؟ (ضحاک جواب نمی‌دهد.) نگاه کن بینم، ناراحت شدی؟ آره؟ نگاه کن بابا، دلخور شدی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ اوقاتت تلخ شد؟ (ضحاک را تکان می‌دهد.)

ضحاک: (یک‌مرتبه.) دست به من نزن (خود را کنار می‌کشد.)

آشپز: (الکی می‌خندد.) آها، فهمیدم. تو حوصله‌ت سر رفته، معلومه، هرکی جای تو باشه، این‌جوری می‌شه، حوصله‌اش سر می‌ره، مگه نه؟ من می‌دونم تقصیر کیه، همه‌ش تقصیر منه که خوب بهت نمی‌رسم. خیلی خب، خیلی خب، الانه حالتو جا می‌آرم، الانه یه کاری می‌کنم که از این وضع بیای بیرون. بگی و بخندی، خوش باشی (در حال بالا رفتن از پله‌ها.) و همه‌چی یادت بره و سرحال بیای (ناپدید می‌شود.)

صحنهٔ سی‌ام

ضحاک تنها

(بلند شده، مشکوک وسط صحنه آمده.) رفت چه کار بکنه؟ چه‌جوری می‌خواد حال منو عوض بکنه؟ منو از این وضع بیاره بیرون؟ بازم یه طشت خون و گوشت و چربی؟ و بعد یه مشت خیالات و بی‌خوابی؟ بعد هم همهمه‌های عجیب و غریب؟ نه، این‌دفه دیگه نمی‌خورم، این‌دفه دیگه نمی‌خورم. (سروصدا و خندهٔ آشپز شنیده می‌شود. ضحاک در گوشه‌ای قایم می‌شود.)

صحنهٔ سی و یکم

آشپز ـ شهرناز ـ ارنواز ـ ضحاک

(آشپز دست دخترها را گرفته، فوق‌العاده خوشحال پائین می‌آید، راه رفتنش چنان است که انگار دارد می‌رقصد. چیزی زیرلب زمزمه می‌کند و گاه به دخترها چشمک می‌زند و می‌خندد. به پائین می‌رسند.)

آشپز: دِ، نیستش. (دوروبرش را نگاه می‌کند و داد می‌زند.) هی، بابا! بابا!

شهرناز: کجا رفته؟

آشپز: هر جا باشه پیداش می‌شه.

شهرناز: چه کارمون داشت؟

آشپز: اون کاری با شما نداره، این‌دفه شماها با اون کار دارین.

شهرناز: ما؟

آشپز: بله، شماها. باید سرحالش بیارین، یه کاری بکنین که خوشحال بشه. همه‌چی یادش بره.

شهرناز: چه کارش بکنیم؟

آشپز: من چه می‌دونم. شماها زنین، یه کاری که بلدین. بزنین، برقصین، نازشو بکشین، غلغلکش بدین، باهاش بازی کنین.

شهرناز: دوتائی با هم؟

آشپز: بله، بله، چه اشکالی داره.

شهرناز: ولی وقتی این باشه (ارنواز را نشان می‌دهد.) اون دیگه کاری با من نداره.

آشپز: از کجا می‌دونی؟

شهرناز: واسه خاطر این خیلی وقته که به خوابگاه من نیومده.

آشپز: خوابگاه اینم نرفته، می‌دونین (محرمانه.) اون حالش خوش نیس. یعنی می‌دونین چه جوریه، یه کم حوصله‌ش سررفته، خسته شده، شماها باید یه ذره پررو باشین.

شهرناز: من می‌ترسم.

آشپز: ترس؟ باز هم ترس؟

شهرناز: اگه بخواد دعوا کنه چی؟

آشپز: من نمی‌ذارم، خاطرجمع.

شهرناز: ممکنه اوقاتش تلخ بشه.

آشپز: نه، نه، من این‌جام، اوقاتش تلخ نمی‌شه. (متوجه ارنواز می‌شود.) هی دختر، این جوری وانایستا، یه ذره اخماتو واکن، خنده‌رو باش. یه ذره مثل این باش. (شهرناز را نشان می‌دهد.) با این قیافه که بدتر حال اونو بهم می‌زنی، متوجهی؟ (یک مرتبه برمی‌گردد و ضحاک را خنده‌رو جلو خودش می‌بیند.) هی بابا، اینا اومده‌ن.

ضحاک: اومده‌ن که چی؟

آشپز: که با تو... با تو عشق‌بازی بکنن.

ضحاک: عشق‌بازی؟

آشپز: اوه، بله، اینا می‌خوان تو سرحال بیای.

ضحاک: که چطور بشه؟

آشپز: که یه ذره خوشحال بشی، کیف بکنی.

ضحاک: کیف بکنم؟

آشپز: آها، یعنی حالت خوب بشه.

ضحاک: اینا مگه می‌تونن این کارو بکنن؟ (روی سکوئی لم می‌دهد.)
آشپز: البته که می‌تونن، خیلی‌م خوب می‌تونن.
ضحاک: بسیار خب، اگه می‌تونن. من حرفی ندارم.
آشپز: (بی‌اندازه خوشحال.) خب، خب، برین جلو، برین جلو. معطل نشین، بارک‌الله، بارک‌الله. (شهرناز با احتیاط و ارنواز با بی‌تفاوتی به‌طرف ضحاک می‌روند.)
ضحاک: بسیار خب، حالا معطل چی هستین؟ حالا که عشق‌بازی لازمه، مفیده، ممکنه حالمو خوب کنه، پس شروع کنین. (شهرناز به‌طرفش نزدیک می‌شود. ضحاک به شهرناز.) یادت باشه که غلغلکم ندی‌ها، اگه غلغلکم بدی کتک می‌خوری. یاالله دیگه زود باش. از دستم شروع کن. (شهرناز دست ضحاک را می‌گیرد.) نه، نه، دست نه. یه کار دیگه، پامو، پامو بمال (شهرناز پای ضحاک را می‌مالد.) نه، نه، دست به پام نزن، بدم میاد. تو برو کنار. (متوجه ارنواز می‌شود.) تو چرا ساکت نشستی، آخرش آدم شدی؟ بیا جلو دیگه، بیا، بیا جلو، منو ببوس، متوجهی؟ (ارنواز نزدیک می‌شود و می‌خواهد ضحاک را ببوسد.) نه، نه، بوسه نه. (با مشت به سینهٔ ارنواز می‌زند.) بوگندو، برو گم‌شو، برین گم شین. (دخترها فاصله می‌گیرند، ضحاک سرپا ایستاده است.) چرا این‌جوری شده‌ام؟ تقصیر کیه؟ (شهرناز و ارنواز را می‌بیند.) موجودات بی‌خاصیت! چقدر تهوع‌آورین. دلم آشوب شد. عین دو موش، دو موش مرطوب. (ناگهانی و بلند.) چرا وایستادین، برین گم شین دیگه. (دخترها فرار می‌کنند و ناپدید می‌شوند.)
آشپز: (با احتیاط.) هِی... (نزدیک می‌آید.)

ضحاک: (بی‌اعتنا به او.) دو تا موش... دو تا موش دو تا مار! یه مشت حیوانات عجیب و غریب، همه‌ش باید بین اینا باشم. همه پست، همه کثیف، همه دل‌بهم زن، چه حالی پیدا کرده‌ام، چه دل‌آشوبه‌ای، چه سردردی، وای چه سردردی پیدا کرده‌ام. کله‌ام داره می‌ترکه. دارم دیوونه می‌شم. اوه، اوه. (سرش را وسط دست‌ها گرفته.) سردرد، سردرد، چه کار بکنم؟

آشپز: سردرد؟ سردرد؟ چاره‌ش خیلی آسونه.

ضحاک: (دور خود می‌چرخد.) دارم می‌میرم، دارم می‌میرم.

آشپز: (دور ضحاک می‌چرخد.) یه تکه مغز، یه تکهٔ کوچولو مغز.

ضحاک: مغز؟

آشپز: اوه، بله، نجیب‌زادهٔ بزرگ.

ضحاک: (چند لحظه بهت‌زده می‌ایستد و به‌طرف تالار موبدان می‌رود، سوت می‌زند. مؤبدان پیدا نمی‌شوند. ضحاک رو به آشپز.) زود برو پیداشون بکن (آشپز با عجله از صحنه بیرون می‌رود.)

صحنهٔ سی و دوم

ضحاک ـ جمشید

(ضحاک تنهاست، اطراف خود را نگاه می‌کند. حالت ترسیده‌ای دارد، انگار در انتظار خبری است. یک‌مرتبه متوجه در محبس می‌شود، گوش می‌خواباند، گوئی سروصداهائی از آن پشت شنیده است. آهسته جلو می‌رود و یک‌مرتبه در را باز می‌کند، جمشید پشت میله‌هاست.)

ضحاک: این پشت چه کار می‌کنی؟

جمشید: (امیدوار.) ایستادم تماشا.

ضحاک: از پشت این در بسته؟

جمشید: اوه، بله، می‌دونستم که بالاخره این در باز می‌شه.

ضحاک: تو که گفتی بیرون چیزی برای تماشا نیس.

جمشید: حالا دیگه پیدا شده.

ضحاک: چی پیدا شده؟ چی رو می‌خوای تماشا کنی؟ نابودی و کثافت خواهراتو؟ یا این یه مشت حیوونات عجیب و غریبی که دوروورمو گرفته‌ن؟ (با دست به تالارهای راست و چپ اشاره می‌کند.)

جمشید: نه، نه، هیشکدومو، نابودی یه چیز دیگه‌رو.

ضحاک: نابودی یه چیز دیگه؟ چیز دیگه؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟ چه خبر شده؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ واسه چی می‌خندی؟ (یک‌مرتبه به عقب برمی‌گردد. انگار صدائی شنیده، در را می‌بندد و شمشیر می‌کشد. چشمانش گرد شده گوئی می‌خواهد از حدقه خارج شود.) کی بود؟ کی این دوروراست؟ من که صدای نفس‌نفستو می‌شنوم. (با حالت تهدید به نقطهٔ تاریکی حمله می‌کند.) بیا بیرون! (به عقب برمی‌گردد.) چی می‌خوایین؟ (دور خود می‌چرخد.) چی می‌خوایین؟ هی، من از هیشکدوم باکیم نیس. (صدای خندهٔ بلندی شنیده می‌شود. ضحاک عقب‌عقب می‌رود.)

صحنهٔ سی و سوم

ضحاک ـ آشپز ـ مؤبدان

(آشپز در حالی‌که مؤبد اول و سوم پشت سرش هستند وارد صحنه می‌شوند. مؤبد اول و سوم، پیر و قوزکرده و لاغر شده‌اند. هر دو وحشت‌زده‌اند. چین و چروک زیادی صورتشان را پوشانده. هر دو با وسایل غیب‌گوئی مجهزند. به خاک می‌افتند، بلند می‌شوند.)

ضحاک: تکون نخورین (آشپز و مؤبدها سر جا خشک می‌شوند. ضحاک حالت حمله دارد.) چی می‌خوایین؟

آشپز: (متوجه تغییر حالت ضحاک است، ترسیده.) منم... اینا... اینام...

ضحاک: اینا کی‌ان؟

آشپز: مؤبدا... مؤبدا قربان.

ضحاک: مؤبدا؟ (باور نکرده.) چرا این‌جوری شده‌ن؟

آشپز: چیزی‌شون نیس، چیزی‌شون نیس، خیلی‌م خوبن، خیلی‌م سرحالن.

ضحاک: عوض شده‌ن، کوچک شده‌ن.

آشپز: نه، نه، کوچک نشده‌ن، فقط... فقط یه کم خسته‌ن.

ضحاک: کله‌هاشون چرا می‌لرزه؟

آشپز: از بس که خوشحالن.

ضحاک: واسه چی خوشحالن؟

آشپز: خب، معلومه، معلومه، واسه این‌که به حضور رسیده‌ن، واسه این‌که می‌خوان خدمت شما رو بکنن.

ضحاک: خدمت؟ چه خدمتی؟
آشپز: خب، معلومه، معلومه، می‌خوان غیب‌گوئی بکنن و...
ضحاک: غیب‌گوئی؟
آشپز: بله، در مورد نجیب‌زاده‌ها.
ضحاک: (چند لحظه مبهوت است و یک‌مرتبه به‌خود می‌آید.) مؤبدان و پیش‌گویان! (آشپز آرام آرام پله‌ها را بالا رفته در انتهای دکور می‌نشیند.) امر بسیار مهمی پیش آمده و وجود شما نهایت ضرورت را پیدا کرده‌اس. باید تمام علم و دانائی خود را به‌کار برده عامل حادثهٔ ناگواری را که پیش آمده به ما معرفی کنین. (مؤبدان وحشت‌زده عقب‌عقب می‌روند.)

صحنهٔ سی و چهارم

ضحاک ـ مؤبدان ـ نجیب‌زاده‌ها

(سوت می‌زند، چند لحظه بعد دو نجیب‌زادهٔ قبلی به‌همراه نجیب‌زادهٔ سوم تازه، وارد صحنه می‌شوند. هر سه درهم‌رفته، پیر و چروکیده هستند. بعد از تعظیم و کرنش در یک صف می‌ایستند.)
ضحاک: بزرگان و نجباء، لابد می‌دانند که برای چه امر مهمی به این‌جا احضار شده‌ان. (نجیب‌زاده‌ها با ترس و وحشت عقب‌عقب می‌روند.)
مؤبد اول: (یک قدم جلو می‌آید و به داخل جام خیره می‌شود. مؤبد سوم پشت سر او قرار می‌گیرد. مؤبد اول لهٔ‌له‌زنان.) وجود دو افعی در قصر کاملاً روشن است. من چهار چشم ریز و سبز را خیلی واضح می‌بینم.

ولی ما گذشته را نگاه می‌کنیم. نیمه‌های شب است، ماه هنوز نرفته، همه در خوابند. مردی آرام آرام ازگوشهٔ ناپیدائی پیش می‌آید. هاله‌ای از تاریکی دور او را گرفته، منتظر می‌شویم، مرد وارد روشنائی می‌شود، جعبهٔ کوچکی به دست دارد، مواظب اطرافش است، احتیاط می‌کند، پیش می‌آید. قراول‌ها برای او راه باز می‌کنند. آن مرد وارد قصر می‌شود، با احتیاط بالا می‌آید، به خوابگاه نزدیک می‌شود، در جعبه را باز می‌کند و...

مؤبد اول و سوم: دو مار سیاه.

ضحاک: بالاخره؟

مؤبد اول: نجیب‌زادهٔ بزرگ. (نجیب‌زادهٔ بزرگ روی زمین می‌نشیند.)

آشپز: (از بالای دکور.) بیام؟

ضحاک: حاضره.

آشپز: (سوت‌زنان پائین می‌دود، دست نجیب‌زادهٔ بزرگ را می‌گیرد و او را به‌طرف پله‌ها می‌کشد.) لی‌لی، لی‌لی، لی‌لی‌لا. (در حالی‌که زمزمه می‌کند او را از پله‌ها بالا می‌برد، به وسط پله‌ها که می‌رسد.)

ضحاک: (به نجیب‌زادهٔ دوم.) و حال تو نجیب‌زادهٔ بزرگ.

نجیب‌زادهٔ دوم: من؟ من؟ ... نه! ... نه!

ضحاک: (به آشپز.) هی بابا.

آشپز: (برمی‌گردد.) چیه بابا؟

ضحاک: یادت نره. نجیب‌زادهٔ بزرگ. (آشپز با خنده و زمزمه در حالی‌که نجیب‌زادهٔ اول را به دنبال خود می‌کشد، از پله‌ها پائین می‌آید و دست نجیب‌زادهٔ دوم را می‌گیرد و با سرعت از پله‌ها بالا می‌برد و ناپدید می‌شود.)

صحنهٔ سی و پنجم

ضحاک ـ مؤبد اول و سوم ـ نجیب‌زادهٔ سوم

ضحاک: (به مؤبدان.) خب آقایون، متشکرم، واقعاً متشکرم. (جلو رفته با نظر خریداری آن دو را نگاه می‌کند.)

مؤبد اول: وظیفهٔ ما بود قربان.

ضحاک: می‌دانم، به خاطر انجام وظیفه از شما تشکر می‌کنم. حالا یه خواهش دیگه، یه خواهش کوچولوی دیگه.

مؤبد اول و سوم: برای اطاعت حاضریم.

ضحاک: حالا لطفاً بین خودتون پشک بندازین.

مؤبد اول: چه کار کنیم؟

ضحاک: بین خودتون پشک بندازین و یکی‌تون انتخاب بشین.

مؤبد اول: (با تته‌پته.) انتخاب؟ انتخاب برای چی؟

مؤبد سوم: آخه ما که...

ضحاک: (با خوش‌روئی.) شماها مثل این‌که تا حال از این کارا نکردین. کاری نداره که، خیلی ساده‌س. یه جوری بکنین که تو (به مؤبد اول.) یا تو (به مؤبد سوم.) انتخاب بشین.

مؤبد اول: انتخاب بشیم که چطور بشه؟

ضحاک: حالا یکی‌تون انتخاب بشین تا بعد.

مؤبد سوم: من می‌ترسم.

ضحاک: (با تعجب.) می‌ترسی؟ از چی؟ این‌که ترس نداره. حالا که شما می‌ترسین من خودم این کارو واسه‌تون می‌کنم. از یک تا... تا ده

می‌شمارم. شمارهٔ ده هر کی بود انتخاب می‌شه، خب؟ شروع می‌کنیم. یک، دو، سه، چهار، (به ترتیب با اشاره انگشت یک‌درمیان یکی از مؤبدها را نشان می‌دهد.) پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده. شما انتخاب شدین (مؤبد اول را نشان می‌دهد.) مبارکه، خیلی مبارکه.

مؤبد اول: من چی شدم؟

ضحاک: (در حالی‌که چشم به بالای پله‌ها دوخته.) شما انتخاب شدین.

مؤبد اول: صداش نکنین قربان. اونو صداش نکنین، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. (به پاهای ضحاک می‌افتد.)

ضحاک: چرا این‌جوری می‌کنی؟ بسیار خب، صداش نمی‌کنم. پاشو، پاشو بریم بالا.

مؤبد اول: بالا! نه. نه.

ضحاک: چطور نه؟ به‌هر صورت لازمه که بری بالا.

مؤبد اول: من، من می‌ترسم.

ضحاک: ترس نداشته باش. خودم می‌برمت. (به مؤبد و نجیب‌زادهٔ سوم.) شما، شماها فعلاً مرخصین. (ضحاک دست مؤبد اول را گرفته در حالی‌که ادای آشپز را درمی‌آورد، او را بالا می‌برد.) لی‌لی، لی‌لی، لالالا، کوچولو، کوچولو، کوچولوجان. (مؤبد سوم و نجیب‌زادهٔ سوم مچاله‌شده به بالا خیره‌اند.)

مؤبد و نجیب‌زادهٔ سوم: (بانعره.) اژدها! اژدها! اژدها! (هر کدام با فریاد از یک طرف صحنه خارج می‌شوند.)

پایان پردهٔ چهارم

پردهٔ پنجم

پیش‌درآمد

جارچی: (طبل‌زنان وارد می‌شود. می‌ایستد، مردم را تماشا می‌کند و چند ضربه به طبل می‌زند و رو به تماشاچیان.) میگم‌ها، هی‌هی‌هی هیش ص‌ص صلاح نیس... که‌که آ... آدم ا... ا... این طرفا پیداش بشه (طبل می‌زند.) یه، یه، یه‌وقت دیدی که خ... خ... خرتو چسبیدن که توتوتو نجیب‌زادۀ ب... ب... بزرگی (طبل می‌زند.) کا... کا... کاریش که نمی‌شه کرد. (طبل می‌زند.) ی... ی... یا... یه‌یه وقت دیدی که ی... ی... پشک انداختن و ت... ت... تو انتخاب شدی. (طبل می‌زند.) ا... ا... اینه که باهاس در رفت. (طبل می‌زند.) ی... ی... یه چیز دیگه، خ... خ... خبر دارین که ماما مارها دیگه ا... ا... اژدها شده‌ن (طبل می‌زند.) خ... خ... خودتون که دیدین. (طبل می‌زند.) حالا دیگه بابا باید در رفت (طبل می‌زند.) راستی شنیدین که اگه اَ... اَ... اگه اژدها تنها بمونه، ووو چیزی گیرش نیاد، می‌می میره؟ (طبل می‌زند.) نشنیدین؟ (طبل می‌زند.) خ‌خ خب... من بهتون می‌گم... اَ... اَ... اگه اژدها، ت... ت... تنها بمونه... ا... ا... اگه گوشت آدمیزاد نخوره... می‌میره (طبل می‌زند.) ا... اینه که باهاس تنهاش گذاشت... و در رفت. (طبل می‌زند.) و اینه که مم... من درمیرم. (با عجله از صحنه خارج می‌شود.)

صحنهٔ سی و ششم

ضحاک

(با قیافهٔ برگشته و سر و موی ژولیده، شمشیر به دست یک‌مرتبه وسط صحنه ظاهر می‌شود.) اژدها! پیداش نمی‌کنم، یک اژدها، داخل قصر. (با فریاد.) کجاست؟ (آرام.) می‌دانم، می‌دانم که کجاس (می‌خندد.) دیشب خودم دیدمش... روی اون جرز خوابیده بود. بالای پله‌ها. از اون‌جا تا اون‌جا (سرتاسر لب دکور و بالای پله‌ها را نشان می‌دهد.) چند تا پا داشت؟ معلوم نبود. پاهای پهن و بزرگ و رنگی. پوستش عین زمرد می‌درخشید، و چه لکه‌های قرمزی همه‌جاشو پوشانده بود. چقدرم چاق بود. (می‌خندد.) انگار بادش کرده بودن. (می‌خندد.) دیشب همه‌ش منو نگاه می‌کرد. کاری با من نداره. (متعجب.) کاری با من نداره؟ پس واسه چی روزا قایم می‌شه؟ واسه چی اومده تو قصر؟ (با لحن دیگر.) اومده؟... نه، نه، آوردنش (با فریاد.) کی این کارو کرده؟ کی این جسارتو کرده؟ همین حالا پیداش می‌کنم. (به‌طرف تالار مؤبدان می‌رود و سوت می‌زند. خبری نیست، به‌طرف تالار سمت چپ می‌رود و سوت می‌زند. خبری نیست، برمی‌گردد وسط صحنه و با فریاد رو به بالا.) هی هی بابا.

صحنهٔ سی و هفتم

ضحاک ـ آشپز

(آشپز بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.)

ضحاک: چرا هیشکی نیس؟ (آشپز پله‌ها را پائین می‌آید.) هیشکی جواب نمی‌ده، برو این تالار (تالار مؤبدان را نشان می‌دهد.) هر کی رو دیدی بیارش پیش من. (آشپز باعجله وارد تالار می‌شود، ضحاک در گوشه‌ای منتظر است.) چه خبرشونه، از چی می‌ترسن، چه لرزی گرفته‌ان؟ (می‌خندد.) دندوناشون بهم دیگه می‌خوره. خب، خب، من چه کار کنم. (یک‌مرتبه قیافه عوض کرده، وسط صحنه می‌آید. آشپز تنها وارد صحنه می‌شود. یک دست لباس مؤبدی روی دست دارد.)

آشپز: هیشکی نبود. (لباس‌ها را روی زمین می‌ریزد.)

ضحاک: برو اون یکی تالار، زود، زود، زود برو. (آشپز به تالار نجباء می‌رود. ضحاک کمین می‌کشد.) باید معلوم بشه، یه دقه صبر کن، یه دقه صبر کن... صبر کن. (این پا اون پا می‌کند.) الان می‌آوردشون.

آشپز: (وارد می‌شود یک دست لباس روی بازو دارد.) هیشکی نبود. (لباس‌ها را روی زمین می‌ریزد.)

ضحاک: نجباء، مؤبدان؟

آشپز: نبودن.

ضحاک: امرا، لشکریان؟

آشپز: هیشکی رو پیدا نکردم.

ضحاک: ولی من دستور داده بودم که باشن.

آشپز: حالا که نیستن.

ضحاک: حالا که اونا نیستن، یه نفر دیگه، یه نفر دیگه رو پیدا کن.

آشپز: کی رو پیدا کنم؟

ضحاک: هرکی می‌خواد باشه، یه لشکری، یه کشوری، یه آدم عادی، یه قراول، قراول، آره یه قراول.

آشپز: همه رفته‌ن، هیچ خبری نیس.

ضحاک: حتی، حتی یه نفرم این دورو‌ورا پیدا نمی‌شه؟

آشپز: نه‌خیر، هیشکی پیدا نمی‌شه.

ضحاک: پس چه کار کنیم؟ بالاخره مسئول و مجرم این کارا باید شناخته بشه یا نه؟ و قانون لازمه که اجرا بشه یا نه؟

آشپز: البته که لازمه.

ضحاک: وقتی هیشکی نیس، پس چه جوری می‌شه؟ ها؟ کی رو باید محاکمه کرد؟ کی رو باید مجازات کرد؟ بالاخره یکی لازمه، یک نفر حتماً لازمه. (در حال راه رفتن و فکر کردن.) تنهائی که نمی‌شه کاری کرد. یه نفر، آره یه نفر... (نگاهش به آشپز خیره است و با نظر خاصی او را ورانداز می‌کند.) آره، آره. (آشپز عقب‌عقب می‌رود و چند پله‌ای بالا می‌رود و ضحاک در حال تعقیب اوست.) کجا؟ کجا می‌خوای بری؟

آشپز: میرم... میرم بالا.

ضحاک: که چه کار بکنی؟

آشپز: شاید یه نفر پیدا بکنم.

ضحاک: تو که می‌گفتی هیشکی نیس. (مچ آشپز را می‌چسبد.)

آشپز: شاید یک کاری بکنم.

ضحاک: چه کاری مثلاً؟

آشپز: منظورم اینه که شاید بتونم یه نفر پیدا کنم.

ضحاک: حالا، حالا خودت. (او را به پائین می‌کشد.) حالا بیا یه دقه این‌جا بشین. (هر دو روی سکو می‌نشینند. بعد از یک سکوت طولانی ضحاک تغییر قیافه می‌دهد. انگار با افکار زیادی دست به گریبان است.) می‌خوام بدونم آخرش چطور می‌شه؟

آشپز: آخرش؟ (مفری پیدا کرده است.) آخرش خوب می‌شه.

ضحاک: تنهائی رو می‌گم.

آشپز: اوه، اینکه خیلی خوبه.

ضحاک: خوبه؟

آشپز: خیلی خوبه. بیش از حد تصور خوبه.

ضحاک: چرا خوبه؟

آشپز: خب، معلومه، دلیلش اینه که تو، تو با دیگرون خیلی فرق داری. اونائی که شبیه هم‌ان هیچ‌وقت تنها نیستن، ولی تو، تو که شبیه هیشکی نیستی، به این دلیل...

ضحاک: باید تنها باشم آره؟

آشپز: منظورم اینه که هر کی به حد و مقام تو برسه، این‌جوری می‌شه.

ضحاک: ولی رهام نمی‌کنن. این همه دشمن، این‌همه خائن.

آشپز: دشمن؟

ضحاک: بله، بله، بی‌خود نیس که من گاهی وقتا می‌ترسم.

آشپز: می‌ترسی؟

ضحاک: (انگار رازی را فاش می‌کند، با صدای آهسته.) آره، توی

تاریکی کمین کرده‌ن.

آشپز: (می‌خندد.) خیال می‌کنی.

ضحاک: (جدی.) خیال نمی‌کنم. من می‌بینمشون، صداهاشو می‌شنفم. گاهی وقتا می‌خندن، گاهی وقتام درگوشی حرف می‌زنن و فحش می‌دن.

آشپز: ولی...

ضحاک: (مسئلهٔ دیگر یادش آمده، با خوشحالی.) دیشب دیدیش؟ درازکشیده بود روی پله‌ها. عین یه پردهٔ رنگ‌وارنگ همه‌جا رو پوشانده بود. دو تا شعلهٔ سبزم از سوراخ‌های دماغش بیرون زده بود.

آشپز: علتش اینه که تو چند روزه لب به هیچ‌چی نزدی.

ضحاک: (بی‌توجه به حرفهای آشپز.) ولی خیلی مهربونه، من ازش نمی‌ترسم.

آشپز: خب، پس می‌بینی که تو به کسی احتیاج نداری.

ضحاک: چرا، چرا، من به یه مشت آدم احتیاج دارم که کارامو بکنن.

آشپز: کاراتو که من می‌کنم.

ضحاک: نه، نه، من به مؤبدان، به نجیب‌زاده‌ها احتیاج دارم. (یک‌مرتبه برمی‌گردد و آشپز را ورانداز می‌کند.) راستی تو، تو تا کی می‌خوای فقط آشپزی بکنی؟

آشپز: تا وقتی که...

ضحاک: نه، نه، تو باید کارای مهم‌تری بکنی، تو باید بالا بیای، تو دیگه آشپز نیستی، بعد از این، همه‌کارهٔ قصری.

آشپز: ولی من...

ضحاک: نه، نه، تو بعد از این مؤبد و نجیب‌زادهٔ قصری.

آشپز: (ترسیده بلند می‌شود.) ولی من آشپزی رو خیلی دوس دارم.

ضحاک: (بلند می‌شود.) تو نجیب‌زادهٔ بزرگی، می‌فهمی؟ نجیب‌زادهٔ بزرگ! (آشپز عقب‌عقب پله‌ها را بالا می‌رود. ضحاک سخت خوشحال است.) همه‌چی درس شد. وضع پاشیده دوباره جوش خورد. همه‌چی روبه‌راه شد. عالیه، عالیه. (از خوشحالی کف می‌زند و غش‌غش می‌خندد.) هی (به آشپز.) نگاه کن، حالا وقتشه که بری و یه نفر و گیر بیاری. (آشپز ناپدید می‌شود.)

صحنهٔ سی و هشتم

ضحاک تنها

(وسط صحنه آمده است و قیافهٔ خندانی دارد.)

ضحاک: حالا اگه یه نفرو گیر بیاره خیلی خوب می‌شه. خیلی‌خیلی خوب می‌شه. اون‌وقت من چقدر خوشحال می‌شم. یه مدت باهاش بازی می‌کنم، سرتاپاشو تماشا می‌کنم. بهش می‌گم راه بره، بخزه، بدوه، تعظیم کنه، خم بشه، دستاشو می‌گیرم و تکون تکونش میدم، پاهاشو می‌گیرم و رو زمین می‌کشم، غلغلکش میدم، رو زمین می‌غلطونمش، باهاش شوخی می‌کنم، حرف می‌زنم، امر می‌کنم، تهدیدش می‌کنم، می‌ترسونمش، می‌خندونمش، بعدشم محاکمه‌ش می‌کنم و می‌فرستمش آشپزخونه. (می‌خندد و با حسرت.) اگه یه نفر گیر بیاره خیلی خوب می‌شه، خیلی‌خیلی خوب می‌شه.

صحنهٔ سی و نهم

ضحاک ـ ارنواز ـ شهرناز

(صدائی از پشت سر شنیده می‌شود، ضحاک برمی‌گردد. ارنواز و شهرناز را می‌بیند که درهم و ژولیده، با موهای سفید و صورتی پرچین و چروک پله‌ها را پائین می‌آیند. انگاری چندین قرن پیرتر شده‌اند. هر کدام پاره‌استخوانی، آشغالی به دست دارند و سرتاپا کثیف‌اند.)

ضحاک: (متعجب.) شماها هنوز زنده‌این؟

شهرناز: آره.

ضحاک: چه‌جوری شده‌این، چه قیافه‌هائی بهم زده‌این! (منتظر می‌ماند و با حیرت و تعجب نگاه می‌کند تا آن دو به پائین برسند.) کی گفت بیائین این‌جا؟

شهرناز: (اشاره به بالا.) اون گفت.

ضحاک: آدمیزاد پیدا نکرد که شماها رو فرستاد؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: (دور آنها می‌چرخد و نگاهشان می‌کند.) این‌همه مدت کجا بودین؟

شهرناز: تو زیرزمین.

ضحاک: چه کار می‌کردین؟

شهرناز: می‌خوردیم.

ضحاک: چی می‌خوردین؟

شهرناز: هر چی که از سوراخی آشپزخونه می‌ریختن پائین.

ضحاک: پس همه‌ش آشغال و کثافت می‌خوردین؟ پس چرا نمردین، نفله نشدین؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: (به ارنواز دقیق شده.) این هنوز هم کم حرف می‌زنه؟

شهرناز: دیگه حرف نمی‌زنه.

ضحاک: تو چی؟

شهرناز: من گاهی وقتا می‌زنم.

ضحاک: چرا این‌همه زشت شدین؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: موهاتون چرا سفید شده؟

شهرناز: شده.

ضحاک: برای لای تابوت خوبین. حالم داره بهم می‌خوره، چه بوگندی میدین، حالا من چه کارتون بکنم؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: دوباره بفرستمتون تو آشغالدونی؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: می‌خوایین آزادتون بکنم برین؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: دوست دارین چه کارتون بکنم؟

شهرناز: هیچ کار.

ضحاک: از چی خوشتون میآد؟

شهرناز: از هیچ چی.

ضحاک: از چی بدتون میاد؟

شهرناز: از هیچ چی.

ضحاک: باز هم از من می‌ترسین؟

شهرناز: نه.

ضحاک: از مار و اژدها چی؟

شهرناز: نه.

ضحاک: از مرگ چی؟

شهرناز: نه.

ضحاک: اگه شماها را بکشم چی؟

شهرناز: هیچ چی.

ضحاک: (عقب‌تر رفته با نفرت شدید آن دو را نگاه می‌کند.) چی شده‌این! (جلوتر می‌آید با نوک شمشیر آن‌ها را به‌طرف بیرون می‌راند.) شماها از هر بیماری خطرناکترین، از هر کثافتی کثیف‌ترین، بهتره همین حالا گورتونو گم کنین. از همین گوشه، آره از همین گوشه، زود باشین، همین‌جور صاف راهتونو پیش می‌گیرین و میرین، پشت سرتونم نگاه نمی‌کنین، فهمیدین؟ (ارنواز و شهرناز را به جلو هل می‌دهد. آن دو خمیده و بی‌اعتناء از صحنه بیرون می‌روند. ضحاک مدت‌ها آن‌ها را از پشت سر نگاه می‌کند و بعد آشفته و متنفر به وسط صحنه برمی‌گردد.) کاش ارزش اونو داشتین که راحتتون می‌کردم.

صحنهٔ چهلم

ضحاک ـ آشپز

ضحاک: (رو به بالا.) هی!

آشپز: (بالای دیوار ظاهر می‌شود. لباس عوض کرده، لباس‌های شرند قبلی خود را پوشیده است. کاسکت به سر دارد، و زنبیلش را زیر بغل زده است.) چیه؟

ضحاک: کسی رو پیدا نکردی؟

آشپز: نه.

ضحاک: این دو مشت کثافت چی بود فرستاده بودی پیش من؟

آشپز: غیر از اونا کس دیگه نبود.

ضحاک: حالا من چه کار کنم؟

آشپز: یک کم صبر کن، چیزی به شب نمونده.

ضحاک: تو... تو چه کار می‌کنی؟

آشپز: من دارم می‌رم.

ضحاک: می‌ری؟ کجا؟

آشپز: یه جای دیگه.

ضحاک: برای چی؟

آشپز: فکر می‌کنم صلاح در اینه.

ضحاک: چرا صلاح در اینه؟

آشپز: برای این‌که وضع داره عوض می‌شه.

ضحاک: تو حق نداری بری.

آشپز: چرا حق ندارم؟

ضحاک: من اجازه نمی‌دم.

آشپز: من با پای خودم اومده بودم و با پای خودمم می‌رم.

ضحاک: تو نباید منو تنها بذاری.

آشپز: من به حد کافی با تو بودم، فکر می‌کنم که دیگه بسه.

ضحاک: چرا بسه؟

آشپز: همه چی داره خطرناک می‌شه.

ضحاک: خواهش می‌کنم نرو.

آشپز: تصمیم من جدی‌ست.

ضحاک: من دستور میدم، امر می‌کنم.

آشپز: فایده نداره.

ضحاک: اگه بخوای بری می‌کشمت (با عجله پله‌ها را بالا می‌رود.)

آشپز: می‌خوام پیش از این‌که کشته بشم در برم. (ناپدید می‌شود.)

ضحاک: کجا رفتی؟ صبر کن، صبر کن، تو حق نداری بری، من نمی‌ذارم بری، خواهش می‌کنم. (ناپدید می‌شود و چند لحظه بعد از یک سوراخی بیرون می‌آید و در حال دو.) نرو، نرو، نرو، لازم نیس هیچ کار بکنی، یه دقه صبر کن ببین چی می‌گم (ناپدید می‌شود و از پله‌های دیگر ظاهر می‌شود.) کجا رفتی، یک دقیقه، تمنا می‌کنم خواهش می‌کنم (ناپدید می‌شود و چند لحظه بعد از بالای پله‌ها ظاهر می‌شود که با قدم‌های سنگین و حرکات موقر پائین می‌آید و وسط صحنه می‌ایستد و می‌خندد.) بذار بره، کجا می‌تونه بره، هر کجام که بره، باز زیر سایهٔ منه، مگه نه؟

صحنهٔ چهل و یکم

ضحاک ـ جمشید

(ضحاک با تردید تا وسط صحنه می‌آید، دوباره آثار پریشانی و اضطراب در صورتش پیداست.)

ضحاک: مگه نه؟ (بلندتر.) آره یا نه؟ (گوش می‌خواباند.) هیشکی نیس جواب منو بده. (با فریاد.) آره یا نه؟ (صدای خنده‌ای شنیده می‌شود، برمی‌گردد و متوجه در آهنی می‌شود. در را باز می‌کند، جمشید پشت میله‌هاست. ضحاک به جمشید.) آره یا نه؟

جمشید: نه!

ضحاک: پس من چه کار بکنم؟

جمشید: من هیچ نمی‌دونم.

ضحاک: ولی تو باید بدونی، تو باید با من حرف بزنی. تو باید جواب منو بدی. من... من تمام دشمنان تورو نابود کردم، من خیلی کاراکردم. الان... الان دیگه هیشکی تو قصر نیس، فقط منم، منم و اژدها. فقط خودمم. (یک مرتبه.) هی گوش کن، می‌شنفی؟

جمشید: چی رو؟

ضحاک: (سخت خوشحال، می‌خندد.) صدای قدم‌هاشونو می‌شنفی؟ دارن پیش میان، همه خوشحالند، می‌خندند، طبل می‌زنند. (درهم می‌رود.) ولی من، من باید مواظب خودم باشم. من به هیشکی اعتماد ندارم. می‌فهمی، می‌فهمی؟ همه خائنند، همه دشمن منند. من به هیچ چیز اعتماد ندارم. می‌فهمی؟ (با سوءظن جمشید را نگاه می‌کند.) بروگم شو. (محکم در را می‌بندد و نفس راحتی می‌کشد و به وسط صحنه

می‌آید و یک‌مرتبه، تندتند شروع به بوسیدن دست‌هایش می‌کند.) متشکرم، متشکرم، متشکرم. (با سوءظن دست‌هایش را نگاه می‌کند و بعد آن‌ها را پشت سر قایم می‌کند و با سینهٔ جلوداده و غرور بیش از حد جلو می‌آید.)

صحنهٔ چهل و دوم

ضحاک تنها

(جلو صحنه آمده است.)

مدت زیادی طول نمی‌کشد که آن دو مار در جعبهٔ صدفی خود، جفت‌گیری بکنن، بچه بیارن، و بعدش دیگه همه‌چی حتمی است (یک‌مرتبه شمشیرکشیده به پشت سر خود حمله می‌کند.) کی بود؟ تکون نخور. (آرام شده برمی‌گردد و می‌خندد.) در رفت، همیشه این‌طوره، همیشه این‌طور بوده. ترس از من همه‌جا و همه کس رو گرفته، و من با قدرت تمام در میان سایه‌ها و اشباح زندگی می‌کنم (گوش می‌خواباند. صدای پارس چند سگ وحشی، نالهٔ چند شغال از اطراف قصر شنیده می‌شود.) می‌شنفین؟ می‌شنفین؟ همهٔ اینا دلیل بر اینه‌که دوران واقعی حکومت من از همین حالا شروع می‌شه.

(پرده آرام آرام پائین می‌آید و از دور همهمهٔ عدهٔ زیادی به گوش می‌رسد که مرتب نام جمشید را تکرار می‌کنند و با بسته شدن پرده صدای «جمشید، جمشید، جمشید» اوج گرفته به بی‌نهایت می‌رسد.)

گوهرمراد
پایان
۱۳۵۵/۹/۱۶

ISBN: 964-6332-32-3 ۹۶۴-۶۳۳۲-۳۲-۳ : شابک